تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است.

على از زبان على

نويسنده : دكتر سيد جعفر شهيدى

# مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

و صلى الله على سيدنا محمد و آله الطاهرين

ماهها و مى‏توان گفت : سالهاست مى‏خواهم قلم بردارم و صفحه‏هايى پيرامون زندگانى امير مؤمنان على عليه‌السلام بنگارم. هر بار كه خود را آماده مى‏كنم، ندايى از درونم مى‏شنوم : «آهسته باش ! چه گستاخى! مى‏خواهى در اين ميدان پهناور درآيى و بضاعت اندك خود را بنمايى؟ نمى‏دانى مهتاب به گز پيمودن است و دريا را با مشت تهى نمودن. در ميا! كه عرصه سيمرغ نه جولانگه تو است.» از خود پوزش مى‏خواهم و قلم را به يك سو مى‏نهم. ديرى نمى‏گذرد كه ديگر بار شوق، عنان مى‏گسلاند و بى‏خواست من مرا مى‏راند، كه آخر از مورچه و ران ملخ و پيشگاه سليمان يادگير . مگر نمى‏دانى در آستانه بزرگان از هر كس به اندازه توان او چشم مى‏دارند؟ «خدايا! چه بايد كرد؟» سرانجام به خود گفتم درست است كه پرداختن به چنين كار در توان تو نيست، اما به خود منگر كه بضاعتت چيست، بنگر كه سخن درباره كيست. او دستگير ناتوانان است و ياور درماندگان . از لطف خدا و سخن شاه اوليا مدد خواه!

شايد آن سان كه در نهج البلاغه به گفته خود عنايتش بود و در ترجمه ياريت نمود، لطف از تو دريغ ندارد و موفقت گرداند، تا هديه‏اى به دوستانش تقديم كنى و بكوش تا آنجا كه مى‏توانى از فرموده‏هاى او به پارسى برگردانى و على از زبان على بشناسانى. اين بار آماده گشتم و اين صفحه‏ها را نوشتم و كتاب را به شيفتگان على عليه‌السلام. تقديم مى‏كنم. در خواندن آن به نارسائى نوشته من ننگرند، عظمت مقام على را در نظر آورند و به هر حال اين ضعيف را از دعاى خير فراموش نكنند.

و السلام عليكم و رحمة الله و بركاته

# بخش - ١

.

امير مؤمنان على عليه‌السلام فرزند ابو طالب و جد او عبد المطلب پسر هاشم است. نام عبد المطلب عامر بود و شيبة الحمد شهرت داشت. گويند چون زاده شد موهايى سپيد بر سر او رسته بود، پس او را شيبه لقب دادند. و چون مطلب عموى او پس از مرگ هاشم به مدينه رفت و شيبه را با خود به مكه آورد، از او پرسيدند : «اين كودك كيست؟» گفت : «بنده من است.» و گفته‏اند مردم چنان پنداشتند كه مطلب در اين سفر بنده‏اى با خود آورده است. از اين رو عامر به عبد المطلب مشهور گرديد. عبد المطلب فرزند هاشم است و هاشم پسر عبد مناف. خاندان هاشم شاخه‏اى از عبد مناف‏اند و شاخه ديگر آن بنى عبد شمس نياى امويان است. و هر دو خاندان از قريش‏اند . خاندان هاشم در قريش به بزرگوارى و گشاده‏دستى شناخته بودند، هر چند مكنتى چون خاندان عبد شمس نداشتند.

مادرش فاطمه، دختر اسد بن هاشم بن عبد مناف است. فاطمه چندى تربيت رسول خدا را عهده‏دار بود و براى او چون مادر مى‏نمود. او از جمله مسلمانان صدر اول است كه به مدينه هجرت كرد . رسول خدا پيوسته او را گرامى مى‏داشت و چون درگذشت او را در پيراهن خود كفن كرد. (١)

كنيه مشهور او ابو الحسن و لقب‏هايش فراوان است. از آن لقب‏ها آنچه ميان ايرانيان شهرت دارد اسد الله و حيدر است.

لقب اسد الله را رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدو داد (٢) و مادرش وى را حيدر خواند چنانكه در بيتى كه به حضرتش منسوب است آمده :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| أنا الذى سمتنى امى حيدره |  | كليث غابات كريه المنظره (٣) |

.

و حيدر در لغت عربى به معنى شير، است.

ولادت او را روز جمعه سيزدهم رجب، يا بيست و سوم آن ماه و بعضى نيمه شعبان نوشته‏اند . چه سالى؟ سى سال يا بيست و نه سال پس از عام الفيل. عام الفيل چه سالى بوده است؟ سالى كه أبرهه سردار حبشى با پيلهاى خود براى ويران كردن مكه آمد. اما آن چه سالى بود؟ در آن روزگار ضبط دقيق روز و ماه و حتى سال را نمى‏توانستند، چرا كه بيشترين مردم خواندن و نوشتن نمى‏دانستند . حادثه‏ها در ذهن اين و آن بود نه در صفحه كاغذ. و چون حادثه‏اى بزرگ پديد مى‏آمد آن را مبدأ تاريخ قرار مى‏دادند. آمدن پيلان به مكه و كشته شدن آنها به سنگ‏ريزه‏هايى كه پرندگان مى‏افكندند، واقعه‏اى بزرگ بود، بدين رو تاريخ را با سال آن واقعه در حافظه نگاه مى‏داشتند .

چون رسول خدا در عام الفيل به دنيا آمده است و سن او هنگام رحلت ٦٣ سال بود، ولادت او را بين ٥٦٩ تا ٥٧٠ ميلادى ضبط كرده‏اند. و چون ولادت على را در سى سالگى رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نوشته‏اند بايستى على عليه‌السلام در ٥٩٩ يا ٦٠٠ ميلادى تولد يافته باشد.

عالمان شيعه عموما و گروهى از دانشمندان سنت و جماعت نوشته‏اند على عليه‌السلام در خانه كعبه به دنيا آمد. اما بعضى از سنيان يا اين مكرمت را براى او ننوشته‏اند و يا آن را نپذيرفته‏اند . مسعودى نويسد : «در كعبه زاده شد.» (٤) مفيد نوشته است : «پيش از او و بعد از او كسى در خانه كعبه به دنيا نيامد.» (٥)

مؤلف سيرة الحلبيه نوشته است : «على عليه‌السلام در سن سى سالگى رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در كعبه متولد شد.» (٦) در ديوان سيد حميرى كه با تحقيق شاكر هادى شكر در بيروت چاپ شده قطعه‏اى ديده مى‏شود كه مطلع آن اين است :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ولدته في حرم الإله و أمنه |  | و البيت حيث فناؤه و المسجد (٧) |

مصحح ديوان اين قطعه را از مناقب ابن شهر آشوب و دلائل صدوق آورده است. در مناقب اين بيت‏ها و نيز بيت‏هاى ديگرى در اين باره از محمد بن منصور سرخسى آمده است. (٨) پس شهرت واقعه در آغاز سده چهارم مسلم بوده است و اگر بيت‏ها از سيد حميرى باشد اين داستان در آغاز سده دوم هجرى نيز شهرت داشته است. در اثبات اين فضيلت كتابهايى نوشته‏اند كه از متأخران مرحوم شيخ محمد على اردوبادى را مى‏توان نام برد كه نگارنده را با او دوستى بود.

در اينجا به مناسبت، داستانى را مى‏آورم كه پنجاه و چند سال پيش برايم رخ داد. ساليانى كه در نجف اشرف به سر مى‏بردم، مبتلا به درد چشم شدم بسيار آزارم مى‏داد. دو سه بار به مطب پزشكى به نام دكتر محمد العيد رفتم و هر بار يك ربع دينار، يعنى اندكى كمتر از يك چهارم ماهيانه‏ام را به او مى‏دادم. قطعه فلزى به پلك چشمم مى‏كشيد و مى‏گفت : «همت جوانان را دارى.» چرا چنين مى‏گفت؟ نمى‏دانم. اگر درد چشم بيشتر نمى‏شد كمتر نمى‏گرديد . پسين روزى در يكى از ايوان‏هاى صحن مقدس روبروى گنبد مطهر نشسته بودم افسرده و از رنج چشم آزرده، روى به گنبد كردم و گفتم : «يا على من براى درس خواندن به شهر تو آمده‏ام و تنها وسيلتم چشم است.»

گريه‏ام گرفت، دو رباعى به ذهنم آمد و در آن حال زمزمه كردم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اى بارگهت قبله‏گه اهل نياز |  | وى روضه حضرت تو خلوتگه راز |
| در خانه كعبه زادى و زادگهت |  | شد قبله مسلمين بهنگام نماز |
| اى ذات خداى را تو مرآت جلى |  | وى نور مبين كاشف سر ازلى |
| در مدح تو اين بس كه نبودى |  | دوزخ‏ لو اجتمع الناس على حب على |

در همين حال بودم كه يكى از آشنايان كه نامش را فراموش كرده‏ام به صحن درآمد. مرا ديد و حالم را پرسيد. گفتم : «از چشم درد رنج مى‏برم.» گفت : «فردا بيا با هم به كوفه برويم سيد احمد ربيعى چشمت را ببيند.»

فردا به همراهى او به كوفه رفتم به خانه سيد درآمديم. پيرمردى بود نورانى در زير زمين خانه نشسته، تنى چند گرد او. نوبت به من رسيد با ذره‏بينى درشت چشمم را نگاه كرد. پاره‏اى كاغذ برداشت و چيزى بر آن نوشت و چون بدستم داد، نوشته بود آرجدل. گفت : «روزى سه بار در چشم بريز.» دو بار ريختم و نمى‏دانم به نوبت سوم نيازى افتاد يا نه، همان روز درد چشم آرام گرفت.

آرجدل چنان تأثيرى داشت؟ ، يا حالت افسرده من و نياز به درگاه مولاى كارساز؟ ، يا تصادف؟ هر چه اسمش را مى‏گذاريد بگذاريد. بپذيريد يا نه چشمم بهبود يافت. اما سالها بعد كه چشمم از نو درد گرفت آرجدل سودى نداد. درباره آنچه سروده‏ام، بر من مگيريد و مرا به غلو و يا ترك ادب شرعى كردن نسبت مدهيد. خود مى‏دانيد كه چون بارقه عشق بدرخشد، عقل مى‏گدازد. از اين گذشته مگر شاعر اهل بيت مرحوم سيد جعفر حلى درباره فرزند او نسروده است :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و قد انجلى من مكة و هو ابنها |  | و به تشرفت الحطيم و زمزم |

# بخش - ٢

چنانكه نوشته شد خاندان هاشم از مكنت چندانى برخوردار نبودند. ابوطالب كه در كودكى سرپرستى محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بر عهده گرفت، فرزندان و عيال بسيار داشت. قريش را سالى سخت پديد آمد. محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عموى خود عباس را گفت : «برادرت ابوطالب نانخور فراوان دارد و چنين كه مى‏بينى مردم در سختى به سر مى‏برند، بيا نزد او برويم و از آنان بكاهيم. من از پسران او يكى را برمى‏دارم تو هم يكى را، و سرپرست آنها مى‏شويم.» عباس پذيرفت. نزد ابوطالب رفتند و داستان را با او در ميان نهادند. ابوطالب گفت : «عقيل را برايم بگذاريد و هر چه خواهيد بكنيد.» محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم على را و عباس جعفر را گرفت. (٩) از اين رو على در خانه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و در دامان او پرورده شد و خود در اين باره چنين گويد :

«در پى او بودم چنانكه شتربچه در پى مادر، هر روز براى من از اخلاق خود نشانه‏اى بر پا مى‏داشت و مرا به پيروى آن مى‏گماشت.» (١٠)

هر چه بيشتر مى‏باليد رسول خدا بيشتر به او و تربيت او مى‏افزود و او در اين باره چنين فرمود :

«آنگاه كه كودك بودم مرا در كنار خود نهاد و بر سينه خويشم جا داد. و مرادر بستر خود مى‏خوابانيد . چنانكه تنم را به تن خويش مى‏سود و بوى خوش خود را به من مى‏بويانيد.» (١١)

هنگامى كه رسول خدا در كوه حرا به رتبت پيمبرى مشرف گرديد و به خانه بازگشت در خانه او خديجه، على و زيد پسر حارثه به سر مى‏بردند. چنانكه در تاريخ تحليلى نوشته‏ام او حالت و رسالت خود را بيش از آنكه به ديگران بگويد به اين سه تن گفت و هر سه بدو گرويدند. بى‏هيچ چون و چرا، باور داشتنى است كه على عليه‌السلامنخستين مرد در پذيرفتن دين اسلام باشد. او در اين باره چنين مى‏گويد :

«هر سال در حرا خلوت مى‏گزيد من او را مى‏ديدم و جز من كسى وى را نمى‏ديد. آن هنگام جز خانه‏اى كه رسول خدا و خديجه در آن بود در هيچ خانه‏اى مسلمانى راه نيافته بود. من سومين آنان بودم روشنايى وحى و پيامبرى را مى‏ديدم و بوى نبوت را مى‏شنودم.» (١٢) و در جاى ديگر مى‏گويد :

«هيچ كس پيش از من به پذيرفتن دعوت حق نشتافت، و چون من صله رحم و افزودن در بخشش و كرم نيافت.» (١٣)

ابن هشام از ابن اسحاق آورده است :

«نخستين مرد كه به رسول خدا گرويد و او را بدانچه از جانب خدا آورده بود گواهى داد، على بن ابى طالب بود. در آن هنگام ده سال از عمر وى مى‏گذشت و از جمله نعمت‏هاى خدا بر على آن بود كه پيش از اسلام در كنار رسول خدا به سر مى‏برد.» (١٤)

در آغاز اسلام، خواندن مردم به مسلمانى پنهانى بود. اين مدت را سه سال نوشته‏اند و چون آيه (وَأَنذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ) (١٥) نازل شد پيغمبر به على گفت : «خدا مرا فرموده است خويشاوندان نزديكم را به پرستش او بخوانم . گوسفندى بكش و صاعى نان و قدحى شير فراهم كن.»

على چنان كرد. در آن روز چهل تن يا نزديك به چهل تن از فرزندان عبد المطلب فراهم آمدند، و همگى از آن خوردنى سير شدند. اما همينكه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواست سخنان خود را آغاز كند، ابو لهب گفت : «او شما را جادو كرد.» و مجلس بهم خورد. روزى ديگر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنان را خواند و گفت :

«اى فرزندان عبد المطلب گمان ندارم كسى از عرب براى مردم خود بهتر از آنچه من براى شما آورده‏ام آورده باشد. دنيا و آخرت را براى شما آورده‏ام.» (١٦)

آنگاه رسالت خود را به خويشاوندان رساند و گفت كدام يك از شما مرا در اين كار يارى مى‏كند تا برادر و وصى من و خليفه من در ميان شما باشد؟ همه خاموش ماندند. على گفت :

«اى فرستاده خدا آن منم.»

پيغمبر فرمود :

«اين وصى من و خليفه من در ميان شماست. سخن او را بشنويد و از او فرمان بريد.» (١٧)

از اين روز على به جانشينى و وصايت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گماشته شد و چنانكه خواهيم نوشت در روز هيجدهم ذو الحجه سال دهم هجرت كه به واقعه غدير معروف است خلافت او بر همه مسلمانان اعلام گرديد.

على پيوسته در كنار پيغمبر بود و نگهبانى او مى‏نمود ابن ابى الحديد از امالى محمد بن حبيب آورده است :

«ابوطالب بر جان پيغمبر مى‏ترسيد. بسا شب هنگام نزد بستر او مى‏رفت و او رابرمى‏خيزاند و على را بجاى وى مى‏خواباند.»

شبى على گفت : «من كشته خواهم شد.» ابوطالب در چند بيت بدو چنين گفت :

«پسرم! شكيبا باش كه شكيبايى خردمندانه‏تر است و هر زنده‏اى مى‏ميرد. بلايى است دشوار اما خدا خواسته است دوستى فداى دوستى شود. دوستى والا گهر، كريم و نجيب. اگر مرگى رسيد تنها براى تو نيست، هر زنده‏اى مى‏ميرد.»

على چنين پاسخ مى‏دهد :

«مرا در يارى احمد شكيبايى مى‏فرمايى؟ بخدا آنچه گفتم از بيم نبود. من دوست مى‏دارم يارى مرا ببينى و بدانى. من پيوسته فرمان‏بردار تو هستم، من احمد را كه در كودكى و جوانى ستوده است براى رضاى خدا يارى مى‏كنم.» (١٨)

هنگامى كه قريش بنى‏هاشم را در شعب ابو طالب در بندان كردند، ابوطالب در جمله آنان بود . او على را به نگهبانى محمد سفارش مى‏نمود. دور نيست داستانى را كه ابن ابى الحديد آورده در اين روزها رخ داده باشد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. ارشاد، ج ١، ص . ٢

٢. ذخائر العقبى، محب الدين طبرى ص ٩٢ و بعضى كتابهاى ديگر.

٣. طبقات، ج ٢، بخش ١، ص ٨١. و در بعض مأخذها نيم بيت دوم چنين است : «ضرغام آجام و ليث قسورة» .

٤. مروج الذهب، ج ٢، ص . ٢

٥. ارشاد، ج ١، ص . ٢

٦. السيرة الحلبيه، ج ١، ص . ١٣٩

٧. ديوان، ص . ١٥٥

٨. مناقب، ج ٢، ص ١٧٥ـ . ١٧٤

٩. طبرى، ج ٣، ص ١١٦٤ـ١١٦٣ و نيز اسناد ديگر.

١٠. خطبه ١٩٢ (قاصعه)

١١. همان خطبه.

١٢. همان خطبه.

١٣. خطبه . ١٣٩

١٤. سيره ابن هشام، ج ١، ص . ٢٦٤

١٥. خويشاوندان نزديك خود را بترسان. شعرا، . ٢١٤

١٦. سيره ابن اسحاق، ص . ١٢٧

١٧. طبرى، تاريخ الرسل و الملوك، ج ٣، ص ١١٧٢ـ . ١١٧١

١٨. شرح نهج البلاغه، ج ١٤، ص . ٦٤

بخش - ٣

كسانى كه با تاريخ اسلام آشنايند مى‏دانند، در روزگارى كه از آن سخن مى‏گوييم، در مكه نه قانونى بود كه امنيت اجتماعى را نگهبان باشد، و نه دينى كه مردم را از كار زشت باز دارد. قبيله‏ها به آئين سنتى خود زندگى مى‏كردند، و آنان كه در مكه مى‏زيستند با يكديگر پيمان‏هايى داشتند. از جمله آنكه هيچ قبيله‏اى با قبيله ديگر درنيفتد. و آنجا كه لازم است، بايد از يكديگر حمايت كنند. با گرويدن تدريجى مردم مكه به مسلمانى، پايدارى اين پيمانها مشكل گشت و قريش خطر را نزديك ديد.

جوانانى از خاندان‏هاى گوناگون مسلمان مى‏شدند، در حاليكه پدرانشان بر شرك بودند، زنى از تيره‏اى مسلمان مى‏شد، شوى او كه از تيره ديگر بود در كفر به سر مى‏برد. برادرى در كنار پيغمبر ايستاده بود و برادرش با پيغمبر دشمنى مى‏كرد. نتيجه آنكه پيوندها هر روز سست‏تر مى‏گرديد و بر نگرانى سران قبيله‏ها مى‏افزود.

هر چه مسلمانى در خاندان‏ها پيشتر مى‏رفت، اين شكاف فراخى بيشترى مى‏يافت. قريش كه پيرامون مكه مى‏زيست و قصى (پسر كلاب جد آنان) ايشان را به درون شهر مكه آورد بازرگانى مكه را در اختيار گرفته بود. كاروان آنان سالى دو بار به جنوب و شمال عربستان مى‏رفت و سود سرشارى نصيبشان مى‏گشت. معروف است كه پول جاى امن مى‏خواهد، اما مكه اندك اندك امنيت خود را از دست مى‏داد. هر چه مى‏گذشت‏ثروتمندان بر زوال ثروت خويش بيشتر مى‏ترسيدند. چنانكه در ديگر كتابها نوشته‏ام قريش از اينكه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مردم را به خداى يگانه مى‏خواند بيمى نداشت، چرا كه بتان را از روى اعتقاد ارزشى نمى‏نهاد. اما در ميان آنچه پيغمبر از زبان وحى بر مردم مى‏خواند آيه‏هايى بود كه از آن مى‏ترسيدند، و آن را براى ثروت خود تهديدى مى‏ديدند؛سفارش يتيمان، سخت نگرفتن بر بردگان، پرهيز از اندوختن مال و رعايت حال عيال. ناچار براى زدودن اين خطر بتان را وسيلت ساختند، و بگوش مردم درانداختند كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خدايان را دشنام مى‏دهد . بدين رو هر روز بر نو مسلمانان سخت گرفتند و بر سخت‏گيرى افزودند. رسول خدا به مسلمانان رخصت رفتن به حبشه را داد. سران قريش تنى چند را نزد پادشاه حبشه فرستادند و از او خواستند آنان را به اين فرستادگان بسپارد. اما جعفر پسر ابوطالب در مجلس پادشاه وى را از دعوت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آگاه ساخت و او پس از شنيدن آيه‏هائى از قرآن، اسلام را ستود و توطئه قريش به نتيجه نرسيد و مهاجران همچنان نزد نجاشى ماندند. در بندان بنى هاشم در شعب ابوطالب هم سودى نداشت. دشوارتر آنكه يثرب پذيره مسلمانى شد. روبرو شدن با اين پيش آمد براى مردم مكه آسان نبود. اكنون جنوبيان مى‏خواهند سرورى را از شماليان بگيرند و مشتى كشاورز و دسته‏اى خداوندان شتران آبكش بر قريش رياست كند. چنين كارى پذيرفتنى نيست. چه بايد كرد؟ تا محمد كشته نشود اين شعله خاموش نخواهد شد. اما اگر او را بكشند بنى‏هاشم خون‏خواه اويند و هر خانواده از آنها با خانواده‏هايى پيوند دارد، درگيرى ميان قريش پديد مى‏آيد و آرامش به هم مى‏خورد. راهى ديگر بايد جست. يك دو تن نمى‏توانند اين گره را بگشايند، بايد در اين باره به مشورت پرداخت. سران خانواده‏ها در (دار الندوه) كه مجلس شوراى آنان بود گرد آمدند . پس از گفتگوى بسيار كه تفصيل آن در كتاب‏هاى سيره از جمله سيره ابن هشام (١) آمده است، همگان بر اين اقدام يك سخن شدند كه از هر قبيله جوانى چابك بگزينند و هر يك از آنان‏شمشيرى برنده در دست گيرد، شب هنگام بر محمد درآيند و به يكبار شمشير خود بر او زنند تا تنى خاص كشنده او نباشد. چون چنين كنند بنى‏هاشم نمى‏توانند با همه قبيله‏ها درافتند، ناچار به خون‏بها گردن مى‏نهند.

جبرئيل رسول خدا را آگهى داد كه بايد اين شب در بستر خود نخوابى. رسول خدا على را گفت : «در جاى من بخواب و به تو آسيبى نخواهد رسيد.»

على پرسيد :

ـ«اگر من جاى تو بخوابم تو در امان خواهى ماند.»

گفت : «بلى.»

على لبخندى بر لب آورد و سجده گذارد. آيه و من الناس من يشرى نفسه ابتغاء مرضاة الله (٢) درباره على در اين حادثه نازل شد. ميبدى نويسد : «و گفته‏اند كه اين آيت در شأن امير المؤمنين على بن ابى طالب آمد. آنگه كه مصطفى هجرت كرد و على را بر جاى خواب خود مى‏خوابانيد» (٣) اما بيشتر مفسران سنى نزول آيه را درباره ديگران نوشته‏اند.

ابن هشام نوشته است : «رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيرون آمد و مشتى خاك برداشت و بر سر آن گروه پاشيد و آيه‏هاى نخست تا نه سوره يس را خواند و آنان از بيرون رفتن وى آگاه نشدند. على عليه‌السلام در مكه ماند تا امانت مردمان را كه نزد پيغمبر نهاده بودند به خداوندان آن برگرداند، چرا كه هر كس را امانتى بود و خواستى ضايع نشود نزد او مى‏نهاد.» (٤)

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اندكى پس از آنكه به مدينه رسيد ابو واقد ليثى را با نامه‏اى به مكه فرستاد و از على خواست به يثرب آيد.

على با فاطمه دختر پيغمبر و فاطمه مادر خود و فاطمه دختر زبير بن عبد المطلب كه‏مورخان از آنان به فواطم تعبير مى‏كنند، روانه مكه شد. در ميان راه گروهى از مشركان مكه راه را بر او گرفتند. على عليه‌السلام با آنان درافتاد و يكى از آنان را كه جناح مولاى حرب بن اميه بود از پا درآورد و مانده آنان پراكنده شدند و على با همراهان سالم به يثرب درآمد.

چنانكه مى‏دانيم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پس از پيمان سوم كه در عقبه با نمايندگان يثرب بست بدان شهر رفت و مسلمانان هم رو بدانجا نهادند. مهاجرانى كه از مكه به يثرب رفتند از مردم شمال عربستان و از تيره عدنانى بودند و مردم يثرب از جنوب و از قحطانيان. و اين دو تيره از دير زمان با يكديگر هم چشمى داشتند و هر يك ديگرى را تحقير مى‏كرد. خود را عرب اصيل و تيره ديگر را عرب پيوسته مى‏خواند. اكنون كه همگان مسلمانى پذيرفته‏اند بايد با هم يكدل شوند و كدورتى را كه از يكديگر دارند از دل بزدايند. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هر يك از مهاجران را با مردى از انصار برادر ساخت و على بن ابى طالب عليه‌السلام را برادر خود خواند. ابن هشام نوشته است : «رسول الله سيد پيغمبران و امام پرهيزگاران و فرستاده پروردگار عالميان بود. از بندگان خدا همانندى نداشت و على بن ابى طالب برادر او بود.» (٥)

# بخش - ٤

از اين پس على پيوسته در كنار رسول خدا به سر مى‏برد و در جنگ‏هايى كه تاريخ نويسان آن را غزوه مى‏نامند شركت داشت. در غزوه بدر كه در سال دوم هجرت رخ داد، بزرگان قريش به قصد سركوبى مردم مدينه هماهنگ شدند و جنگ ميان آنان درگرفت. مشركان مكه سخت شكست خوردند و با آنكه نيروى آنان سه برابر نيروى مدينه بود، بيش از هفتاد تن از آنان كشته شد، و همين اندازه هم اسير گرديد. على عليه‌السلام در اين جنگ چند تن از سران مشركان را از پا درآورد. او در يادآورى اين روز چنين مى‏گويد :

«من در خردى بزرگان عرب را به خاك انداختم و سركردگان ربيعه و مضر را هلاك ساختم. شما مى‏دانيد مرا نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چه رتبت است و خويشاونديم با او در چه نسبت است.» (٦)

نبرد بدر چنانكه نوشته شد به پيروزى مسلمانان پايان يافت و آرامشى در مدينه پديد آمد . زهرا عليها‌السلام دختر پيغمبر در خانه پدر به سر مى‏برد. ابوبكر و عمر يكى پس از ديگرى براى خواستگارى او آمدند اما رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نپذيرفت. آن دو و نيز مردمى از انصار على را گفتند : «فاطمه را خواستگارى كن.» على به خانه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفت. پيغمبر پرسيد : «پسر ابوطالب براى چه آمده است؟» «براى خواستگارى فاطمه.»

«مرحبا و اهلا! مردانى از قريش از من رنجيدند كه چرا دخترم را به آنان نداده‏ام. من بدانها گفتم اين كار به اذن خدا بوده است.» داستان زناشويى على عليه‌السلامرا با فاطمه در كتاب زندگانى فاطمه زهرا نوشته‏ام و در اين جا به تكرار آن نمى‏پردازم.

جنگ احد در سال سوم هجرت رخ داد. ابو سفيان مى‏خواست شكست جنگ بدر را جبران كند. با سه هزار مرد و دويست اسب و هزار شتر روى به مدينه آورد. رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى‏خواست شهر حالت دفاعى به خود بگيرد، اما در شوراى جنگى، جوانان پرشور اكثريت داشتند و تصميم به حمله گرفتند . پيش از آغاز جنگ عبد الله بن ابى كه با پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به حالت نفاق به سر مى‏برد با سيصد تن از مردم خود بازگشت. در آغاز نبرد، سپاه مكه عقب نشست و مردم مدينه دست به گردآورى غنيمت گشودند. دسته تير انداز هم كه مأمور نگهبانى دره بود براى بدست آوردن غنيمت موضع خود را ترك گفت. خالد پسر وليد كه در پى فرصت بود حمله آورد و سپاه مدينه از دو سو در محاصره ماند. مسلمانان از گرد پيغمبر پراكنده شدند. بعضى بانگ برداشتند محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كشته شد. در چنين وقت على عليه‌السلام در كنار پيغمبر بود او را از زمين برداشت و مهاجمان را از او دور ساخت. لشكريان چون از زنده بودن رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مطمئن شدند بازگشتند. از آن سو ابوسفيان دست از جنگ كشيد و با وعده پيكار سال ديگر از احد بازگشت.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم على را گفت :

«پى اينان برو و ببين اگر شتران خود را سوار شدند و اسب‏ها را يدك كردند به مكه مى‏روند، و اگر بر اسب‏ها سوار شدند و شترها را پيش راندند، آهنگ مدينه دارند.» على عليه‌السلام بازگشت و گفت :

«بر شترها سوار شدند و اسب‏ها را يدك كردند و راه مكه را پيش گرفتند.»

ابوسفيان آنچه را مى‏خواست در جنگ بدر و احد به دست نياورد، در نتيجه اهميتى را كه در ديده بزرگان قريش داشت از دست داد. ناچار براى جبران شكست‏ها، سپاهى بزرگ تهيه ديد و چون آن سپاه از قبيله‏هاى گوناگون فراهم شد احزاب نام گرفت.

يهوديان بنى نضير كه به خيبر رفته بودند همچنين يهوديان بنى قريظه نيز با قريش متحد شدند. شمار سپاهيان مكه را ميان هفت تا ده هزار تن نوشته‏اند. در اين جنگ مدينه حالت دفاعى به خود گرفت و به پيشنهاد سلمان فارسى گرداگرد شهر را خندق كردند. تا سپاهيان مهاجم نتوانند به شهر درآيند و اگر پيش مى‏آمدند تيراندازان آنان را مى‏راندند. عمرو بن عبدود كه دليرى نامدار بود، به همراهى عكرمه پسر ابوجهل بر آن شدند كه از خندق عبور كنند. عمرو از سپاه مدينه هم نبرد خواست، اما هيچ كس جرأت در افتادن با او را نداشت. على عليه‌السلام به جنگ او رفت . چون با وى روبرو شد، او را ضربتى نزد. كسانى كه نزد پيغمبر بودند و از دور مى‏نگريستند، خرده گرفتند (پنداشتند على ترسيده است) حذيفه به دفاع از اين كسان برخاست، پيغمبر فرمود :

«حذيفه! بس كن على خود سبب آن را خواهد گفت.»

على عمرو را از پا درآورد و نزد رسول خدا آمد. پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پرسيد :

«چرا هنگامى كه با او روبرو شدى، او را نكشتى؟» گفت :

«مادرم را دشنام داد و بر چهره‏ام آب دهان انداخت. ترسيدم اگر او را بكشم براى خشم خودم باشد. او را واگذاشتم تا خشمم فرو نشست سپس او را كشتم.» (٧)

اين داستان را غزالى در كيمياى سعادت (٨) و محقق ترمذى در معارف (٩) و مؤلف‏تاريخ الفخرى (١٠) آورده است. و مولانا جلال الدين آن را در مثنوى با تعبيرهايى لطيف كه خاص اوست به نظم آورده است دريغم آمد آن را در اين كتاب نياورم.

|  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- |
| از على آموز اخلاص عمل |  | | شير حق را دان مطهر از دغل |
| در غزا بر پهلوانى دست يافت |  | | زود شمشيرى برآورد و شتافت |
| او خدو انداخت بر روى على |  | | افتخار هر نبى و هر ولى |
| آن خدو زد بر رخى كه روى ماه |  | | سجده آرد پيش او در سجده‏گاه |
| در زمان انداخت شمشير آن على |  | | كرد او اندر غزااش كاهلى |
| گشت حيران آن مبارز زين عمل |  | | وز نمودن عفو و رحمت بى محل |
| گفت بر من تيغ تيز افراشتى |  | | از چه افكندى مرا بگذاشتى |
| آن چه ديدى بهتر از پيكار من |  | | تا شدستى سست در اشكار من |
| آن چه ديدى كه چنين خشمت نشست |  | | تا چنان برقى نمود و باز جست |
| آن چه ديدى كه مرا در عكس ديد |  | | در دل و جان شعله‏اى آمد پديد |
| آن چه ديدى برتر از كون و مكان | |  | كه به از جان بود و بخشيديم جان |
| در شجاعت شير ربانيستى | |  | در مروت خود كه داند كيستى |
| اى على كه جمله عقل و ديده‏اى | |  | شمه‏اى واگو از آنچه ديده‏اى |
| تيغ حلمت جان ما را چاك كرد | |  | آب علمت خاك ما را پاك كرد |
| بازگو دانم كه اين اسرار هوست | |  | زآنكه بى‏شمشير كشتن كار اوست |

‏

|  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- |
| صانع بى‏آلت و بى‏جارحه |  | | واهب اين هديه‏هاى رابحه |
| صد هزاران مى‏چشاند هوش را |  | | كه خبر نبود دو چشم و گوش را |
| بازگو اى باز عرش خوش شكار |  | | تا چه ديدى اين زمان از كردگار |
| چشم تو ادراك غيب آموخته |  | | چشمهاى حاضران بر دوخته |
| راز بگشا اى على مرتضى |  | | اى پس سوء القضا حسن القضاء |
| گفت من تيغ از پى حق مى‏زنم |  | | بنده حقم نه مأمور تنم |
| شير حقم نيستم شير هوا |  | | فعل من بر دين من باشد گوا |
| ما رميت اذ رميتم در حراب |  | | من چو تيغم و آن زننده آفتاب |
| رخت خود را من زره برداشتم |  | | غير حق را من عدم انگاشتم |
| سايه‏اى ام كدخدايم آفتاب |  | | حاجبم من نيستم او را حجاب |
| ‏ من چون تيغم پر گهرهاى وصال |  | زنده گردانم نه كشته در قتال | |

‏

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خون نپوشد گوهر تيغ مرا |  | باد از جا كى برد ميغ مرا |
| كه نيم كوهم ز حلم و صبر و داد |  | كوه را كى در ربايد تندباد |
| آنكه از بادى رود از جا خسى است |  | زانكه باد ناموافق خود بسى است |
| باد خشم و باد شهوت باد آز |  | برد او را كه نبود اهل نماز |
| كوهم و هستى من بنياد اوست |  | ور شوم چون كاه بادم ياد اوست |
| جز به باد او نجنبد ميل من |  | نيست جز عشق احد سر خيل من |
| خشم بر شاهان شه و ما را غلام |  | خشم را هم بسته‏ام زير لگام |
| تيغ حلمم گردن خشمم زده است |  | خشم حق بر من چو رحمت آمده است |
| غرق نورم گرچه سقفم شد خراب |  | روضه گشتم گرچه هستم بوتراب |
| چون درآمد در ميان غير خدا |  | تيغ را اندر ميان كردن سزا |
| تا احب الله آيد نام من |  | تا كه أبغض لله آيد كام من |
| تا كه أعطى لله آيد جود من |  | تا كه امسك لله آيد بود من |
| بخل من لله عطا لله و بس |  | جمله لله‏ام نيم من آن كس |
| و آنچه لله مى‏كنم تقليد نيست |  | نيست تخييل و گمان جز ديد نيست |
| ز اجتهاد و از تحرى رسته‏ام |  | آستين بر دامن حق بسته‏ام |
| گر همى پرم همى بينم مطار |  | ور همى گردم همى بينم مدار |
| ور كشم بارى بدانم تا كجا |  | ماهم و خورشيد پيشم پيشوا |
| بيش از اين با خلق گفتن روى نيست |  | بحر را گنجانى اندر جوى نيست (١١) |

از على عليه‌السلامچند بيت درباره اين جنگ نوشته‏اند. خلاصه ترجمه آن را مى‏آورم.

«او از بى‏خردى سنگ را (بت) يارى كرد و من از درست رايى پروردگار محمد را. او را همچون شاخ درخت خرما بر روى خاك‏ها واگذاردم. به جامه‏هاى او ننگريستم، اما اگر او مرا كشته بود جامه‏هاى مرا بيرون مى‏آورد. اى گروه احزاب مپنداريد خدا دين خود و پيغمبر خود را خوار مى‏كند.» (١٢)

درباره اين روز مؤلف كشف الغمه از مناقب خوارزمى حديث ذيل را آورده است :

«پيكار على بن ابى طالب با عمرو پسر عبدود در روز خندق برتر از عمل امت من است تا روز رستاخيز.» (١٣)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. ج ٢، ص ٩٢ به بعد.

٢. بقره : . ٢٠٧

٣. كشف الاسرار، ج ١، ص . ٥٥٤

٤. سيره ابن هشام، ج ٢، ص . ٩٨

٥. سيره ابن هشام، ج ٢، ص . ١٢٤

٦. خطبه . ١٩٢

٧. مناقب، ج ٢، ص ١١٥، بحار، ج ٤١، ص ٥١ـ . ٥٠

٨. ج ١، ص . ٥٧١

٩. ص . ٢

١٠. ص . ٤٤

١١. مثنوى دفتر اول : ٣٨١٠ـ . ٣٧٢١

١٢. سيره ابن هشام، ج ٣، ص . ٢٤٢

١٣. كشف الغمه، ج ١، ص ١٥٠، و اين روايت از طريق‏هاى ديگر نيز آمده است، بحار، ج ٤١، ص . ٩١

# بخش - ٥

در ذو القعده سال ششم هجرت پس از نبرد احزاب، رسول خدا با ياران خود قصد مكه كرد تا عمره به جاى آورد و حشمت اسلام و مسلمانان را به مردم مكه بنماياند. شمار مردمى را كه همراه او بودند هزار و پانصد تن نوشته‏اند. همين كه به آغاز سرزمين‏هاى حرم رسيدند، در جايى كه حديبيه نام دارد، مشركان مكه سر راه بر او گرفتند. پيغمبر گفت : «ما براى زيارت آمده‏ايم نه براى جنگ.» اما آنان نپذيرفتند. سرانجام توافق كردند و مقرر شد پيمان‏نامه‏اى براى مدت ده سال بنويسند. محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از اينجا باز گردد و سال ديگر در همين وقت براى زيارت بيايد و مردم مكه، سه روز شهر را براى آنان خالى كنند.

على عليه‌السلام مأمور نوشتن اين پيمان نامه شد. آغاز نامه را بسم الله الرحمن الرحيم نوشت و طرف پيمان را محمد رسول الله. سهيل پسر عمرو گفت : «من رحمان و رحيم نمى‏شناسم بنويس باسمك اللهم. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم على را فرمود :

«چنين بنويس. اين آشتى نامه‏اى است ميان محمد رسول خدا و سهيل پسر عمرو.»

سهيل گفت : «اگر تو را پيامبر خدا مى‏دانستم با تو جنگ نمى‏كردم، نام خود و پدرت را بنويس .» پيغمبر گفت : «چنين كن.» (١) چنانكه خواهيم نوشت، حادثه‏اى مشابه اين حادثه براى على عليه‌السلام و معاويه و مردم شام پديد آمد

جنگ خيبر در سال هفتم هجرت روى داد. يهوديانى كه در قلعه خيبر به سر مى‏بردند وضع نامعلومى داشتند و چنانكه نوشته شد بعضى از آنان در جنگ خندق ابوسفيان را يارى كردند. احتمال حمله آنان به مدينه مى‏رفت. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به سر وقتشان رفت، اما يهوديان ايستادگى مى‏كردند . قلعه قموص بيست روز در محاصره ماند.

سرانجام پيغمبر فرمود :

«فردا پرچم را بدست كسى مى‏دهم كه خدا و رسول را دوست مى‏دارد و خدا و رسول او را دوست مى‏دارند و با پيروزى باز مى‏گردد.»

سران مهاجر و انصار خود را نامزد اين مأموريت ميكردند. روز بعد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پرسيد :

ـ«على كجاست؟»

ـ«درد چشمى سخت دارد!»

ـ«او را بخوانيد!»

على را در حالى كه چشم‏هاى خود را بسته بود پيش پيغمبر آوردند. رسول خدا آب دهان در چشم او انداخت چشم وى خوب شد. حسان بن ثابت در اين باره سروده است :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و كان على ارمد العين يبتغى |  | دواء فلما لم يحس مداويا |
| شفاه رسول الله منه بتفلة |  | فبورك مرقيا و بورك راقيا |

اين دو بيت و سه بيت پس از آن در ارشاد مفيد (٢) و برخى كتابهاى ديگر آمده است. اما متأسفانه اين بيت‏ها و بسيارى از بيت‏هاى ديگر او را كه در مدح على عليه‌السلام است از ديوان‏وى افكنده‏اند.

در اين جنگ مرحب كه دليرترين رزمندگان يهود بود بدست على عليه‌السلام كشته شد و مسلمانان پيروز گرديدند.

بخش - ٦

در سال هشتم از هجرت مكه گشوده شد. على عليه‌السلام بت‏هايى را كه در خانه كعبه نهاده بودند، برانداخت و براى افكندن بت‏ها بر دوش پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بالا رفت. با فتح مكه قريش خواه و ناخواه تسليم شدند. پس از نبرد حنين ثقيف نيز دست از مقاومت كشيد. با مسلمانى پذيرفتن اين دو خاندان بزرگ عرب، ديگر قبيله‏ها ايستادگى را بى‏نتيجه ديدند.

در روزهاى پس از فتح مكه كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آن شهر به سر مى‏برد، خالد پسر وليد را با دسته‏اى براى دعوت به اسلام به بيرون مكه فرستاد، اما به آنان رخصت جنگ نداد. خالد با مردم خود به سروقت بنى جذيمه رفت و به آنان گفت : «سلاح‏ها را بيفكنند كه مردم تسليم شده‏اند .» يكى از مردم جذيمه گفت : «اگر ما سلاح را به زمين بگذاريم ما را اسير خواهند كرد، سپس گردن خواهند زد.» اما كسانى از قبيله او وى را گرفتند و كوشيدند تا سلاح خود را بيفكند . چون سلاح را نهادند خالد فرمان داد دست‏هاى آنان را بستند و بسيارى را كشت. چون خبر به رسول خدا رسيد، گفت :

ـ«خدايا از آنچه خالد پسر وليد كرد بيزارم.» آنگاه على را خواند و فرمود :

ـ«به سر وقت آن مردم رو! و در كار آنان بنگر و كارهايى را كه به روش جاهليت رخ داده از ميان ببر.»

على با مقدارى مال كه رسول خدا در اختيار او نهاده بود نزد آنان رفت. خون‏بهاى‏كشتگان را داد و غرامت مال‏ها را پرداخت و سرانجام از آنان پرسيد :

«آيا خونبهايى نپرداخته و مالى ادا نشده داريد؟» گفتند : «نه!» على نزد رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگشت . فرمود :

«نيكو كردى و كارى به حق كردى.» سپس برخاست و رو به قبله دست‏ها را گشود و سه بار گفت :

«خدايا از آنچه خالد پسر وليد كرد بيزارم.» (٣)

در سال نهم كه آن را سنة الوفود (٤) نام نهاده‏اند نمايندگان بسيارى از قبيله‏ها به مدينه آمدند تا نشان دهند پذيراى دعوت پيغمبرند. آمدن اين نمايندگان بر پيغمبر جالب توجه است. بعضى مى‏گفتند پيش از آنكه كسى را به سر وقت ما بفرستى نزد تو آمده‏ايم و چنانكه مى‏بينيم در اين گفتار نوعى مفاخرت است. و نوشته‏اند اين آيه درباره اين مردم نازل شد :

(يَمُنُّونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُواقُل لَّا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُمبَلِ اللَّـهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ إِن كُنتُمْ صَادِقِينَ) (٥)

بعضى با خود خطيب و شاعر آورده بودند تا با خطيبان و شاعران رسول درافتند. اينان از پس حجره‏ها فرياد يا محمد برآوردند. و آيه ذيل در سرزنش اين دسته است :

(إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِن وَرَاءِ الْحُجُرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ). (٦)

به هر حال مى‏توان گفت با آمدن اين نمايندگان سراسر شبه جزيره به فرمان اسلام درآمد، اما پيداست كه اسلام همه آن مردم به معنى درست اين كلمه نبود. آنان گفتند مسلمانيم يعنى با تو جنگ نمى‏كنيم تا با پذيرفتن اسلام در امان مانند، و خونشان‏محفوظ باشد. اما احكام اسلام را هم پذيرفتند؟ اگر پذيرفتند به دل بود يا به زبان؟ جاى ترديد است. قرآن درباره چنين مردم مى‏گويد :

( قَالَتِ الْأَعْرَابُ آمَنَّاقُل لَّمْ تُؤْمِنُوا وَلَـٰكِن قُولُوا أَسْلَمْنَا ) (٧)

بخصوص كه بعضى از نمايندگان مى‏گفتند مسلمان مى‏شويم بدان شرط كه زكات ندهيم. و از اين گونه شروط كه هيچ كدام پذيرفتنى نبود.

على عليه‌السلام علاوه بر شركت در غزوه‏ها كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خود در آنها حاضر بود، فرماندهى چند سريه (٨) را به عهده داشت. از آن جمله سريه‏اى است كه در سال ششم هجرى به سوى بنى سعد به فدك روانه شد. به رسول خدا خبر دادند، بنى سعد مى‏خواهند يهوديان خيبر را يارى دهند. پيغمبر على عليه‌السلام را با صد تن به سر وقت آنان فرستاد. على با مردم خود شبها راه مى‏رفت و روز را كمين مى‏كرد چون به آبى كه«همج» نام داشت و ميان خيبر و فدك بود رسيد مردى را ديد و از او حال بنى سعد را پرسيد. گفت : «اگر مرا امان دهيد شما را به سر وقت آنان مى‏برم.» چون امانش دادند وى آنان را بر سر بنى سعد برد و در اين سريه غنيمت قابل ملاحظه‏اى به دست مسلمانان افتاد . (٩)

در سال دهم از هجرت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، على را به يمن فرستاد. پيش از آن خالد پسر وليد را براى مسلمان كردن آنان بدانجا فرستاده بود. اما نپذيرفته بودند. على عليه‌السلام با نامه رسول خدا بدانجا رفت و نامه را بر مردم آن سرزمين خواند. قبيله همدان همگى در يك روز اسلام آوردند. على داستان را براى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نوشت و پيغمبر سه بار فرمود : «سلام بر مردم همدان باد.» سپس مردم يمن پى در پى رو به اسلام آوردند و على به پيغمبر نامه نوشت و رسول الله شكر خداى را به جا آورد. (١٠) در سال دهم رسول خدا به حج رفت و احكام آن را به مردم تعليم فرمود و در خطبه معروف خود گفت :

«مردم! نمى‏دانم شايد سالى ديگر شما را در اينجا ببينم يا نه. از امروز خون و مال شما بر يكديگر حرام است تا آنكه خدا را ديدار كنيد.»

هنگام بازگشت از مكه در منزل جحفه (آنجا كه كاروان‏ها از يكديگر جدا مى‏شوند) به امر خدا مردمان را ايستاداند و در آن مجمع على را به جانشينى خود به آنان شناساند و فرمود :

«هر كس من مولاى اويم على مولاى اوست.»

چنانكه نوشته شد جانشينى على سالها پيش انجام گرفته بود، اما آن مجمع در مكه و جمع خاندان هاشم بود، و سالها از آن مى‏گذشت. در غدير خم آن مطلب به اطلاع عموم مسلمانان رسيد. حديث غدير آنچنان شهرت دارد كه كمتر مورخى آن را نياورده است اما چون خود را برابر كارى كه در سقيفه انجام شد ديده‏اند. تا آنجا كه توانسته‏اند دست به تأويل‏هاى نادرست زده‏اند .

# بخش - ٧

آشنايان به تاريخ اسلام مى‏دانند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دو ماه پس از بازگشت از سفر حج به جوار خدا رفت. مى‏توان گفت غم‏انگيزترين روزهاى زندگانى على عليه‌السلام دو روز بوده است. روزى كه رسول الله رحلت كرد و روزى كه زهرا عليه‌السلام را به خاك سپرد.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در بستر بيمارى افتاد و جان به جان آفرين سپرد. در اين هنگام على عليه‌السلام در كنار بستر او بود. او در اين باره چنين مى‏گويد :

«رسول خدا جان سپرد در حالى كه سر او بر سينه من بود و شستن او را عهده‏دار گرديدم، و فرشتگان ياور من بودند و از خانه و پيرامون آن فرياد مى‏نمودند. پس چه كسى سزاوارتر است بدو از من چه در زندگى و چه پس از مردن.» (١١)

درباره آن روز هر گروه هر چه خواسته‏اند ساخته‏اند و به دهان مردم افكنده‏اند و سپس از سينه‏ها و دهانها به تاريخ‏ها راه يافته است. از گفته عايشه آورده‏اند پيغمبر بر سينه من جان داد. طبرى هم روايتى از ابن عباس آورده است : «در آن روز كه پيغمبر بيمار بود على از نزد او بيرون آمد. مردم از او پرسيدند : «رسول خدا چگونه است؟» گفت :

«سپاس خدا را كه نيكو حال است.» عباس دست او را گرفت و گفت من با چهره‏فرزندان عبد المطلب به هنگام مرگ آشنايم، او در اين بيمارى خواهد مرد. نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برو و از او بپرس اين كار (خلافت) با چه كسى خواهد بود اگر از آن ماست بدانيم و اگر از آن ديگران است نيز. على گفت : «اگر پرسيديم و ما را از آن باز داشت مردم آن را به ما نخواهند داد به خدا هرگز از او نمى‏پرسم.» (١٢) بايد پرسيد آيا عباس پزشكى مى‏دانست؟ چهره فرزندان عبد المطلب به هنگام مرگ با ديگر چهره‏ها چه تفاوتى داشته است؟ به احتمال قوى اين روايت و مانند آن را سالها بعد بنى عباس از زبان جد خود ساخته‏اند تا زمينه حكومت خويش را آماده سازند، و به مردم وانمايند كه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جانشينى معين نكرده بود و عموى وى خود را براى تصدى اين كار سزاوار مى‏ديد. نهايت آنكه على را هم از نظر دور نمى‏داشت.

اين كه نوشته‏اند پيغمبر بر روى سينه عايشه جان سپرد، داستانى است كه با دو تعبير از عروه پسر زبير از عايشه و از عباد پسر عبد الله زبير روايت شده است. (١٣)

آيا آنچه گفته‏اند بر ساخته آن دو تن است؟ يا عايشه خواسته است با اين گفته شأن خود را بالا ببرد؟ خدا مى‏داند.

در حالى كه على و بنى‏هاشم در خانه پيغمبر گرد آمده بودند و از فراق او اشك مى‏ريختند، مردمى از مهاجر و انصار از گوشه و كنار به راه افتادند و در جايى كه به سقيفه بنى ساعده معروف بود فراهم آمدند تا تكليف حكومت را روشن كنند. چنانكه در تاريخ تحليلى نوشته‏ام و چنانكه هر مسلمان مى‏داند، سنت اسلامى است كه در شستن، نماز خواندن، و به خاك سپردن مرده شتاب كنند. اين سنت درباره عموم مسلمانان است و انجام چنين مراسم درباره رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فضيلتى ديگر دارد. بايد پرسيد چرا آنان نخست براى درك اين فضيلت گرد نيامدند؟ چرا به خانه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نرفتند و بازماندگان او را تسليت نگفتند؟ خطرى پيش آمده بود؟ آرى! همان خطر كه قرآن مسلمانان را از آن ‏بر حذر داشت.

«اگر محمد بميرد يا كشته شود شما به گذشته خود باز مى‏گرديد؟» (١٤)

آنروز كه رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين آيه را بر آنان خواند، شايد گفته باشند نه. اما هنوز بدن او را بخاك نسپرده بودند كه هم چشمى جنوبى و شمالى آغاز شد.

جنوبى‏ها گفتند : «ما پيغمبر را خوانديم. او را پناه داديم و ميان ما زندگى كرد و درگذشت، پس حكومت حق ماست.»

شماليان گفتند : «ما خويشان پيغمبريم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او از قريش است و ما از قريش پس حق او به ما مى‏رسد .»

همه در فكر خود بودند و هيچكس بدين نينديشيد كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خود در اين باره چه گفت. آنچه در آن مجلس گفته شد و بر سر آن جدال كردند حكومت بود نه اجراى سنت. و پس از گذشت چهارده قرن هنوز هم اين پرسش در ميان است. به هر حال جدال بالا گرفت، ابوبكر با خواندن روايتى كه«امامت خاص قريش است.» ، انصار را از ميدان به در كرد. انصار هم يكدل و يك سخن نبودند. أوس كه با خزرج رقابت ديرينه داشت و نمى‏توانست پيروزى قبيله رقيب را ببيند، با قريش هم آواز شد . بعضى مهاجران حاضر هر يك به ديگر تعارف كرد و سرانجام ابوبكر را پيش افكندند. نتيجه آنكه در آن مجلس على را كه دو ماه پيش پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به جانشينى گمارده بود محروم ساختند.

تيره تيم از ميان ديگر تيره‏ها امتيازى يافت و مى‏توان گفت نخست سنگ برترى قبيله‏اى پس از اسلام در آن مجلس نهاده شد. تيره‏هاى ديگر هم خاموشى را دور از گزند ديدند. فرزندان اميه به همين خرسند شدند كه عمو زاده‏هاى آنان از صحنه بيرون شدند. بايد به انتظار آينده بنشينند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. طبرى، ج ٣، ص . ١٥٤٦

٢. ص . ١١٤

٣. سيره ابن هشام، ج ٤، ص ٥٥ـ . ٥٣

٤. جمع وفد است. وفد به رسولى آمدن نزد كسى است.

٥. بر تو منت مى‏نهند كه مسلمان شدند، بگو به مسلمان شدنتان بر من منت منهيد، خدا بر شما منت مى‏نهد كه شما را به ايمان راه نمود. (حجرات : آيه ١٧) .

٦. آنان كه تو را از پس حجره‏ها مى‏خوانند بيشتر آنان نمى‏دانند. (حجرات : آيه ٤)

٧. عرب‏هاى (بيابانى) گفتند ايمان آورديم، بگو ايمان نياورديد، بگوييد گردن نهاديم و هنوز ايمان در دلهاى شما در نيامده است. (حجرات : آيه ١٤) .

٨. سريه دسته اعزامى است كه از سوى رسول خدا فرستاده مى‏شد و خود در آن شركت نداشت.

٩. طبقات، ج ٢، بخش ١، ص . ٦٥

١٠. كامل ابن اثير، ج ٢، ص ٣٠٠، و نگاه كنيد به طبقات ابن سعد، ج ٢، بخش ١، ص . ١٢٢

١١. خطبه . ١٩٧

١٢. سيره ابن هشام، ج ٤، ص . ٣٣٤

١٣. همان.

١٤. آل عمران : . ١٤٤

# بخش - ٨

كمتر كسى است كه تاريخ صدر اسلام را خوانده باشد و آنچه را در سقيفه گذشت نداند. سران گروه بى‏آنكه توجه كنند دو ماه پيش رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آنان چه گفت، هر يك قوم خود را براى رهبرى مسلمانان شايسته‏تر از ديگرى مى‏دانست. اينان چه مى‏خواستند؟ غم مسلمانى داشتند، يا رتبت و جاه را آرزو مى‏كردند؟ در پى اجراى سنت بودند يا تأسيس بدعت؟ آنان همگان نزد پروردگار رفته‏اند. بهتر است درباره‏شان سخنى نگوييم و داوريشان را به خدا واگذاريم. اما چنانكه نوشته‏ام پس از بيست و سه سال كوشش پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و پس از ده‏ها آيه قرآن كه مردم را به پيشه ساختن تقوى و پرهيز از بازگشت به جاهليت مى‏خواند، آن جمع حكومت را بيش از دين ارج نهادند . و گرنه بايد نخست به تجهيز رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بپردازند سپس بر طبق گفته او آن كس را كه شايسته است به رهبرى بگزينند. كار آن روز حاضران در سقيفه نشان داد قبيله‏گرايى همچنان زنده است و اسلام روى پوش موقتى بود كه بر روى آن كشيده شد.

آنچه مسلم است اينكه تيره‏اى يا تيره‏هايى از قريش نمى‏خواستند چراغى كه در خاندان هاشم روشن شده همچنان افروخته بماند. كردند آنچه كردند و در اينجا به تكرار آن داستان غم‏انگيز نمى‏پردازم. كار تعيين خليفه پايان يافت و بايد خاطرها از جانب على عليه‌السلام و خاندان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آسوده شود. در آن روز بر على چه گذشت؟ . . . حقيقت را خدا مى‏داندو اندكى از بسيار آن را در كتاب‏هاى تاريخ، سيره و كلام مى‏توان ديد. نيز فصلى در اين باره در كتاب زندگانى فاطمه زهرا عليها‌السلام نوشته‏ام . چون در اين نوشته كوشش من اين است كه تا بتوانم از زبان على عليه‌السلام بنويسم، سطرى چند از نامه‏اى را كه پاسخ او به نامه معاويه است مى‏آورم. از نامه معاويه و از پاسخى كه على عليه‌السلام بدو داده است مى‏توان دانست چگونه از او بيعت گرفته‏اند.

«گفتى مرا چون شترى بينى مهار كرده مى‏راندند تا بيعت كنم، به خدا كه خواستى نكوهش كنى ستودى، و رسوا سازى و خود را رسوا نمودى. مسلمان را چه نقصان كه مظلوم باشد، و در دين خود بى‏گمان يقينش استوار و از دودلى به كنار. اين حجت كه آوردم براى جز تو خواندم. ليكن از آن آنچه به خاطر رسيد بر زبان راندم.» (١)

آيا در آن روز دنياجويان با على رفتارى گستاخانه كرده‏اند؟ اگر نكرده بودند معاويه در نامه خود نمى‏نوشت و على عليه‌السلام پاسخ او را نمى‏داد. آرى«آن روز كه آزمايش به ميان آيد دين‏داران اندك خواهند بود.» (٢)

گردآمدگان در سقيفه كار خود را پايان دادند. روايات تا حدى ناهماهنگ است. در نامه معاويه آمده كه تو را كشان كشان براى بيعت بردند. از سوى ديگر در اسناد ديديم على عليه‌السلامشستن پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بعهده داشت. آيا جنازه پيغمبر همچنان در خانه مانده و على را به زور به مسجد بردند و از او بيعت گرفتند؟ اين شتاب ديگر چرا؟ على و بنى هاشم آمادگى رزمى نداشتند تا بخواهند با خليفه تازه درافتند. چرا به آنان فرصت ندادند تا از كار به خاك سپردن پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فارغ شوند؟ و از آن شگفت‏تر، مسلمانان چرا خاموش ايستادند تا على را با چنان حالت به مسجد ببرند؟ چرا گرد او را نگرفتند؟ آيا زر و زورى در ميان بود؟ آرى و اگر زر اندك بود زور نيروى فراوانى داشت، نه زور يك دو تن. چنانكه نوشتم جز خاندان هاشم و تنى چند، كسى با على روى موافق نشان نمى‏داد واگر به زبان موافق بود به رفتار خلاف آن مى‏نمود. على عليه‌السلام در اين باره چنين مى‏گويد :

«نگريستم و ديدم مرا يارى نيست و جز كسانم مددكارى نيست. دريغ آمدم آنان دست به ياريم گشايند، مبادا به كام مرگ درآيند. ناچار خار غم در ديده شكسته، نفس در سينه و گلو بسته از حق خود چشم پوشيدم و شربت تلخ شكيبايى نوشيدم.» (٣)

على عليه‌السلام و چند تن از فرزندان هاشم كه گرد جنازه پيغمبر بودند سرانجام كار شستن و كفن كردن او را پايان دادند.

ابن هشام نوشته است : «على و عباس و فضل و قثم پسران او و اسامة و شقران خادمان رسول شستن و كفن كردن او را عهده‏دار شدند.» (٤) گويا كار شستن را على عليه‌السلام عهده‏دار بود و آن چند تن وى را يارى مى‏كردند. على عليه‌السلام هنگام شستن پيكر پاك رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چنين گفت :

«پدر و مادرم فدايت باد، با مرگ تو رشته‏اى بريد كه در مرگ جز تو كس چنان نديد. پايان يافتن دعوت پيغمبران و بريدن خبرهاى آسمان. مرگت مصيبت زدگان را به شكيبايى واداشت، و همگان را در سوگى يكسان گذاشت. و اگر نه اين است كه به شكيبايى امر فرمودى و از بيتابى نهى نمودى، اشك ديده را با گريستن بر تو به پايان مى‏رسانديم و درد همچنان بى‏درمان مى‏ماند و رنج و اندوه هم سوگند جان. و اين زارى و بيقرارى در فقدان تو اندك است، ليكن مرگ را باز نتوان گرداند، و نه كس را از آن توان رهاند پدر و مادرم فدايت، ما را در پيشگاه پروردگارت به ياد آر و در خاطر خود نگاهدار.» (٥)

ابوبكر به خلافت گزيده شد. دنياطلبان على را واگذاردند، و از گرد او پراكنده شدند. در آن روز تنها كسى كه مى‏توانست به دفاع از سنت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برخيزد، دختر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود وتنها جايى كه دادخواست در آنجا مطرح مى‏شد مسجد مسلمانان.

دختر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مسجد آمد خطبه‏اى سراسر موعظت، حق طلبى و ارشاد بر آن مردم خواند. متن و ترجمه اين خطبه را از روى اسناد دست اول در كتاب زندگانى آن بانوى بزرگوار آورده‏ام . (٦) در اينجا سطرى چند از آن را كه مناسب مقام است مى‏نويسم :

«چون خداى تعالى همسايگى پيمبران را براى رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خويش گزيد، دورويى آشكار شد و كالاى دين بى‏خريدار. هر گمراهى دعوي دار، و هر گمنامى سالار، و هر ياوه‏گويى در كوى و برزن در پى گرمى بازار. شيطان از كمينگاه خود سر برآورد، و شما را به خود دعوت كرد، و ديد چه زود سخنش را شنيديد و سبك در پى او دويديد. و در دام فريبش خزيديد، و به آواز او رقصيديد. هنوز دو روزى از مرگ پيغمبرتان نگذشته و سوز سينه ما خاموش نگشته، آنچه نبايست، كرديد و آنچه از آنتان نبود، برديد و بدعتى بزرگ پديد آورديد. به گمان خود خواستيد فتنه برنخيزد و خونى نريزد اما در آتش فتنه افتاديد و آنچه كشتيد به باد داديد.»

در آن مجلس كه نيمى مجذوب و نيمى مرعوب بودند، اين سخنان آتشين كه از دلى داغدار، حق طلب و سنت دوست برمى‏خاست چه اثرى نهاد؟ خدا مى‏داند.

در سندهاى دست اول جز اشارات مبهم نمى‏بينيم. آن اندازه روشن است كه اساس گفته او را ناديده گرفته، سخن را به ميراث كشاندند. حالى كه او آن خطبه را براى گرفتن چند اصله خرما و چند من گندم نخواند. خاندانى كه از گلوى خود مى‏برند و گرسنگان را سير مى‏كنند، براى شكم فرزندانشان اشك نمى‏ريزند. آنچه او مى‏خواست زنده نگاهداشتن سنت بود و بر پا بودن عدالت. مى‏ترسيد جاهليت كه زير پوشش مساوات اسلام خفته است سربرآورد و مفاخرت‏هاى قبيله‏اى از نو زنده گردد. امروز بنى تيم پيش افتاد، فردا نوبت به بنى عدى برسد و از آن پس به خاندان اميه و ابوسفيان كه تا نيرو داشتند با اسلام جنگيدند و چون راهى ديگر پيش پاى خود نديدند به دل نه، كه به زبان‏مسلمان شدند.

دختر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سخنانى ديگر نيز با زنانى كه به بيمارپرسى آمده بودند گفت. سخنانى كه از آينده نزديك خبر مى‏داد و از بدعت‏ها كه در دين پديد مى‏گردد و از اسلام كه فراموش مى‏شود و از جاهليت ديرين كه روى كار مى‏آيد :

«واى بر آنان، چرا نگذاشتند حق در مركز خود قرار يابد و خلافت بر پايه نبوت استوار ماند . آنجا كه فرود آمد نگاه جبرئيل امين است و بر عهده على كه عالم بر امور دنيا و دين است؟ به خدا سوگند اگر پاى در ميان مى‏نهادند، و على را بر كارى كه پيغمبر به عهده او نهاد مى‏گذاردند، آسان آسان آنان را به راه راست مى‏برد، و حق هر يك را بدو مى‏سپرد. چنانكه كسى زيانى نبيند و هر كس ميوه آنچه كشته است بچيند. تشنگان عدالت از چشمه معدلت او سير و زبونان در پناه صولت او دلير مى‏گشتند.» (٧)

از رحلت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زمانى دراز نگذشت كه همسر على، زهراى اطهر در بستر بيمارى افتاد و به جوار حق شتافت. كتاب‏هاى تاريخ و سيره كوتاهترين مدت را چهل شب و درازترين را هشت ماه نوشته‏اند. مرگ زهرا غمى ديگر بود كه بر دل على نشست. مرگى مظلومانه. اندكى از بسيار اين حادثه جان‏سوز را در كتاب زندگانى فاطمه زهرا عليها‌السلام نوشته‏ام. در اينجا سخنانى را كه على عليه‌السلام هنگام به خاك سپردن او گفته است مى‏آورم. سخنانى كه بيان دارنده ميزان رنج و آزردگى اوست :

«درود بر تو اى فرستاده خدا از من و دخترت كه در كنارت آرميده و زودتر از ديگران به تو رسيد. اى فرستاده خدا مرگ دختر گراميت عنان شكيبايى از كفم گسلانده و توان خويشتن داريم نمانده. اما براى من كه سختى جدايى تو را ديده و سنگينى مصيبتت را كشيده‏ام جاى تعزيت است. تو را در آنجا بالين ساختم كه قبر تو بود و جان گراميت ميان سينه و گردنم از تن مفارقت نمود. همه ما از خداييم و به خدا بازمى‏گرديم. امانت باز گرديد و گروگان به صاحبش رسيد. كار هميشگى‏ام اندوه است وتيمار خوارى، و شبهايم شب‏زنده‏دارى. تا آنكه خدا خانه‏اى را كه تو در آن به سر مى‏برى برايم گزيند. زودا دخترت تو را خبر دهد، كه چسان امتت فراهم گرديدند، و بر او ستم ورزيدند. از او بپرس چنانكه شايد، و خبر گير از آنچه بايد، كه ديرى نگذشته و ياد تو فراموش نگشته. درود بر شما! درود آنكه بدرود گويد نه كه رنجيده است و راه دورى جويد. اگر باز گردم نه از خسته جانى است و اگر بمانم نه از بدگمانى است، اميدوارم بدانچه خدا شكيبايان را وعده داده است.» (٨)

# بخش - ٩

چون خبر رحلت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در سرزمين عربستان پراكنده گرديد، بيشتر قبيله‏ها و نو مسلمانان به آئين جاهليت ديرين بازگشتند. چرا كه رها كردن آئين پدران براى آنان دشوار بود و دشوارتر از آن پرداخت زكات كه آن را نشانه سرشكستگى مى‏شمردند.

خبر مرتد شدن اين مردم به مدينه رسيد و در شهرها و شهرك‏ها اثر گذاشت. اما تنى چند كه آينده‏نگر بودند ميدانستند كار حكومت قبيله‏اى پايان يافته و درى كه اسلام به روى مردم اين سرزمين گشوده بسته نخواهد شد، و به سود آنان خواهد بود كه از اسلام پشتيبانى كنند . چنانكه سهيل پسر عمرو بر در خانه كعبه ايستاد و فرياد كرد : «مردم مكه، مبادا شما آخرين مسلمانان و نخستين از دين برگشتگان باشيد. به خدا كار اسلام درست خواهد شد.»

اين سهيل همانست كه در پيمان حديبيه از نوشتن بسم الله و محمد رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، در آشتى نامه ممانعت كرد. اما ابو سفيان كه تا توانست با پيغمبر جنگيد و در فتح مكه از بيم كشته شدن به سفارش عباس عموى پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به زبان مسلمان شد و در دل دشمن اسلام بود، فرصت را غنيمت شمرد و نزد على آمد و گفت : «چه شده است كه كار حكومت را بايد پست‏ترين خاندان از قريش عهده‏دار شود. به خدا اگر بخواهى مدينه را پر از سوار وپياده مى‏كنم.» على عليه‌السلام گفت : «ابوسفيان از ديرباز دشمن اسلام بوده‏اى.» (٩)

ابوسفيان مى‏خواست درون مدينه را هم دچار آشوب سازد. شايد بتواند اسلام را از ميان ببرد و رياست از دست رفته خود را بيابد. على عليه‌السلام از آنچه در دل او بود و از آنچه در بيرون مى‏گذشت آگاه بود و دانست براى باقى ماندن نام مسلمانى بايد خاموش بنشيند و با در دست‏گيرندگان حكومت مدارا كند. او در اين باره چنين مى‏گويد :

«دامن از خلافت درچيدم و پهلو از آن پيچيدم، و ژرف بينديشيدم كه چه بايد كرد؟ و از اين دو كدام شايد؟ با دست تنها بستيزم يا صبر پيش گيرم و از ستيز بپرهيزم؟ كه جهانى تيره است و بلا بر همگان چيره. بلايى كه پيران در آن فرسوده شوند و خردسالان پير و ديندار تا ديدار پروردگار در چنگال رنج اسير. چون نيك سنجيدم شكيبايى را خردمندانه‏تر ديدم.» (١٠)

چون ديد مردم او را رها كردند و به سوى دنيا روآوردند، با آنكه مى‏توانست با آنان درافتد و حقى را كه از آن اوست باز ستاند، لب فرو بست و چيزى نگفت، چنانچه خود گويد :

«به صبر گراييدم حالى كه ديده از خار غم خسته بود و آوا در گلو شكسته ميراثم ربوده اين و آن و من بدان نگران» (١١)

ماهها و شايد سالها بعد مردى از بنى اسد از او پرسيد : «چرا مردم شما را از خلافت باز داشتند، حالى كه بدان سزاوارتر بوديد؟» فرمود :

«برادر اسدى، نا استوارى و ناسنجيده گفتار. اما تو را حق خويشاوندى است. (١٢) بدان! خودسرانه خلافت را عهده‏دار شدن و ما را كه نسبت برتر است و پيوند با رسول خدا استوارتر، به حساب نياوردن، خودخواهى بود. گروهى بخيلانه به كرسى خلافت چسبيدند و گروهى سخاوتمندانه از آن‏چشم پوشيدند. داور خدا است و بازگشتگاه روز جزاست.» (١٣)

او اگر خلافت را مى‏خواست براى آن بود كه سنت رسول خد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ا را بر پاى دارد و عدالت را بگمارد . نه آنكه دل به حكومت خوش كند و مردم را به حال خود واگذارد. وى در نامه‏اى كه هنگام خلافت ظاهرى خود به عثمان پسر حنيف كه از جانب او در بصره حكومت داشت نوشت، و او را سرزنش كرد كه چرا به مهمانيى رفته كه توانگران در آن بوده‏اند نه مستمندان، گويد :

«بدين بسنده كنم كه مرا امير مؤمنان گويند و در ناخوشايندى‏هاى روزگار شريك مردم نباشم، يا در سختى زندگى برايشان نمونه‏اى نشوم.» (١٤)

نيز مى‏گويد :

«اگر شب را روى اشتر خار بيدار مانم و در طوق‏هاى آهنين گرفتار، از اين سو و آن سويم كشند، خوشتر دارم تا روز رستاخيز بر خدا و رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درآيم حالى كه بر بنده‏اى ستم كرده باشم. بخدا عقيل را ديدم پريشان و سخت درويش، كودكانش از درويشى پريش. موى ژوليده و رنگشان تيره گرديده . از من خواست منى گندم بدو دهم. پى در پى آمد و گفته خود را تكرار كرد. گوش به سخن او نهادم، پنداشت دين خود را بدو دادم. آهنى گداخته را به تنش نزديك ساختم فرياد برآورد. گفتم نوحه‏گران بر تو بگريند از آهنى كه انسانى به بازيچه آن را گرم كرده مى‏نالى و مى‏خواهى مرا به آتش دوزخ بكشانى.» (١٥)

على خلافت را حق خود مى‏دانست، اما حرمت دين و وحدت مسلمانان را برتر از آن مى‏ديد و مى‏گفت :

«مى‏دانيد سزاوارتر از ديگران به خلافت منم به خدا سوگند بدانچه كرديد گردن مى‏نهم، چند كه مرزهاى مسلمانان ايمن بود و كسى را جز من ستمى نرسد. من خود اين ستم را پذیرفتم و اجر اين گذشت و فضيلتش را چشم‏مى‏دارم و به زر و زيورى كه بدان چشم دوخته‏ايد ديده نمى‏گمارم .» (١٦)

«به خدايى كه دانه را كفيد و جان را آفريد، اگر اين بيعت‏كنندگان نبودند و ياران حجت بر من تمام نمى‏نمودند و خدا علما را نفرموده بود تا ستمكار شكمباره را برنتابند، و به يارى گرسنگان ستمديده بشتابند، رشته اين كار را از دست مى‏گذاشتم و پايانش را چون آغازش مى‏انگاشتم، و چون گذشته خود را به كنارى مى‏داشتم، و مى‏ديديد كه دنياى شما را به چيزى نمى‏شمارم و حكومت را پشيزى ارزش نمى‏گذارم.» (١٧)

با اين همه آنجا كه لازم بود راهنمايى مى‏فرمود. اگر مشكلى پيش مى‏آمد مى‏گشود، و اگر حكمى به خطا صادر مى‏شد، درست را به آنان مى‏نمود. اگر بخواهم در اين باره مختصرى بنگارم كتابها خواهد شد. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره او فرمود :

«من شهر دانشم و على در آن شهر است» .

حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، على را در قضاوت از همه صحابيان برتر شمرد و فرمود : «أقضاكم على.»

درباره پاسخ او به پرسش‏هايى كه همگان در آن مانده بودند يا حكمى كه راه بدان نمى‏بردند كتابها به فارسى و عربى نوشته شده. و خوانندگان اين كتاب به يقين همه يا برخى از آن كتابها را خوانده و يا پاره‏اى از مطالب آن را شنيده‏اند. از جمله مجموعه‏اى از داوريهاى آن حضرت است كه پنجاه و اند سال پيش مرحوم شوشترى رحمه‌الله آن را در مجموعه‏اى فراهم آورد و قضاء امير المؤمنين عليه‌السلام نام نهاد. و به فارسى هم ترجمه گرديد.

از راهنمايى كسانى كه پيش از وى مسند خلافت را به خود اختصاص دادند، دريغ نمى‏فرمود. و آنجا كه بايست مصلحت را مى‏نمود. و آنان هم بارها گفتند كه اگر تو نبودى ما تباه مى‏شديم . عمر مى‏خواست خود همراه سپاهيانى كه به ايران مى‏رفتند براه افتد. على بدو گفت :

«تو همانند قطب بر جاى بمان و عرب را چون آسيا سنگ گرد خود بگردان و به آنان آتش جنگ را برافروزان كه اگر تو از اين سرزمين برون شوى عرب از هر سو تو را رها كند و پيمان بسته را بشكند، و چنان شود كه نگاهدارى مرزها كه پشت سر مى‏گذارى براى تو مهمتر باشد از آنچه پيش روى دارى.» (١٨)

و در جنگ با روميان بدو چنين گفت :

«خدا براى مسلمانان عهده‏دار شده است، حوزه مسلمانى را نيرومند سازد، تا حرمت‏شان مصون ماند، آن كه آنان را يارى كرد حالى كه اندك بودند، و كسى نبود كه يارى‏شان كند، و دشمنان را از آنان بازداشت حالى كه شمارشان كم بود و كسى نبود كه بازشان دارد، زنده است و نميرد . هر گاه خود به سوى اين دشمن روى، و با آنان روبرو شوى و رنجى يابى، مسلمانان تا دورترين شهرهاى خود ديگر پناه گاهى ندارند، و پس از تو كسى نيست تا بدو رو آرند. مردى دلير را به سوى آنان روانه گردان و جنگ آزمودگان و خيرخواهان مسلمانان را با او برانگيزان، اگر خدا پيروزى داد چنان است كه تو دوست دارى و اگر كارى ديگر پيش آمد بارى تو جاى خويش مى‏دارى .» (١٩)

در سالهاى گوشه‏نشينى به گردآورى قرآن، پرداخت و آن را چنانكه بر رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نازل شده بود فراهم آورد. على عليه‌السلام در ميان ياران پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيگمان در شناخت قرآن و گشودن مشكل‏هاى آن يگانه بود و پيوسته مسلمانان را به خواندن قرآن و دانستن معنى آن ارشاد مى‏فرمود. در اين باره چنين فرمايد :

«قرآن بياموزيد كه نيكوترين گفتار است و آن را نيك بفهميد كه دلها را بهترين بهار است و به روشنايى آن بهبودى خواهيد كه شفاى سينه‏هاى بيمار است و آن را نيكو تلاوت كنيد كه سودمندترين بيان و تذكاراست.» (٢٠)

«بر شما باد به كتاب خدا كه ريسمان استوار است و نور آشكار است و درمانى است سود دهنده و تشنگى را فرو نشاننده چنگ در زننده بدان را نگهدارنده، و در آويزنده را نجات بخشنده . نه كج شود تا راستش گردانند، نه به باطل گرايد تا آن را برگردانند.» (٢١)

«از قرآن بخواهيد تا سخن گويد و هرگز سخن نگويد، اما من شما را از آن خبر مى‏دهم. در قرآن علم آينده است و حديث گذشته. درد شما را درمان است و راه سازمان دادن كارتان در آن است .» (٢٢)

بسا مشكل كه پيش آمد و خلفا و صحابه در آن درماندند، سپس على را خواندند و او آن مشكل‏ها را گشود. ستم‏ها را با شكيبايى تحمل فرمود و گاه مردم را هشدار مى‏داد كه :

«آنچه را فرا يادتان آوردند به فراموشى سپرديد، و از آنچه‏تان ترساندند خود را ايمن ديديد . پس انديشه درست از سرتان رفته است، و كارها بر شما آشفته.» (٢٣)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. نهج البلاغه، نامه . ٢٨

٢. حسين بن على عليه‌السلام .

٣. نهج البلاغه، خطبه . ٢٦

٤. سيره ابن هشام، ج ٤، ص . ٣٤٢

٥. نهج البلاغه، گفتار . ٢٣٥

٦. زندگانى فاطمه زهرا (س) ، ص ١٣٥ـ . ١٢٦

٧. همان، ص . ١٥١

٨. نهج البلاغه، گفتار . ٢٠٢

٩. طبرى، ج ٤، ص . ١٨٢٧

١٠. نهج البلاغه، خطبه . ٣

١١. همان خطبه.

١٢. زينب دختر جحش زن رسول خدا از بنى اسد بود.

١٣. خطبه . ١٦٢

١٤. نامه . ٤٥

١٥. خطبه . ٢٢٤

١٦. خطبه . ٧٤

١٧. خطبه . ٣

١٨. گفتار . ١٤٦

١٩. خطبه . ١٣٤

٢٠. خطبه . ١١٠

٢١. خطبه . ١٥٦

٢٢. خطبه . ١٥٨

٢٣. خطبه . ١١٦

# بخش - ١٠

خلافت ابوبكر به درازا نكشيد. وى در جمادى الاخر سال ١٣ هجرى درگذشت و چنانكه نوشته‏اند در آخرين روز زندگى عمر را به جانشينى خود معين كرد على عليه‌السلام در اين باره فرمايد :

«شگفتا! كسى كه در زندگى مى‏خواست خلافت را وا گذارد، چون اجلش رسيد كوشيد تا آن را به عقد ديگرى درآرد.» (١)

ابوبكر هنگامى از جهان رفت كه سپاهيان مسلمان از سوى شرق به سرزمين ايران و از سوى شمال به متصرفات امپراتورى روم درآمده بودند. اين كشورگشائى در دوره عمر ادامه يافت و به دنبال گشودن سرزمين‏ها، مشكل‏ها پديد گرديد، چنانكه برخى سنت‏ها هم دگرگون شد.

بيشترين مردمى كه در آغاز ظهور اسلام، مسلمانى را پذيرفتند از مال دنيا نه تنها بهره‏اى نداشتند بلكه در تنگدستى به سر مى‏بردند، و تنى چند كه از اندك مكنتى برخوردار بودند نيم يا همه آن را در راه اسلام هزينه كردند. آنان با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و يا به فرمان او با مشركان جنگيدند و به تعبير بهتر جهاد كردند. از جهاد خود تبليغ مسلمانى را مى‏خواستند و رضاى خدا را مى‏جستند. طبيعى است كه در ميان چنين مردمى ستيزه برسر مال يا منصب پيش نيايد .

پس از گشوده شدن مكه، مسلمانى در سرزمين عربستان پيش مى‏رفت و مردم بدان گردن مى‏نهادند اما همه به دل مسلمان نمى‏شدند. ميان مسلمان شدگان كسانى بودند كه جز پذيرفتن اسلام راهى نداشتند. قرآن از اينان چنين خبر مى‏دهند :

( قَالَتِ الْأَعْرَابُ آمَنَّا قُل لَّمْ تُؤْمِنُوا وَلَـٰكِن قُولُوا أَسْلَمْنَا.) (٢)

چنانكه نوشته شد اگر ساليانى چند همچنان سايه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر سر اين مردم بود و بيست سال يا ده سال ديگر از تربيت وى برخوردار مى‏شدند، همه يا گروه بسيارى از آنان مسلمان راستين مى‏گشتند و بسيارى از مشكلات كه پس از رحلت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حوزه مسلمانى را فرا گرفت پديد نمى‏آمد . اما چنين نشد.

از فتح مكه بيش از دو سال و اندى نگذشته بود كه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به جوار پروردگار رفت و ماهى چند نگذشت كه سپاهيان اسلام به فتح سرزمين‏هاى غير عربى پرداختند. در دوران كوتاه خلافت ابوبكر سربازان و فرماندهان آنان در جبهه‏ها سرگرم بودند، بدين رو دگرگونى چشم‏گيرى در وضع اجتماعى مردم پديد نگرديد. اما در دوران خلافت عمر از يك سو سيل درآمد به خزانه دولت سرازير گرديد، و از سوى ديگر منصب حكومت شهرها و ايالت‏ها خواهان فراوان يافت و طبيعى است كه جمعى به فكر گردآورى مال و يا به دست آوردن جاه بيفتند. ديوان حقوق بگيران دولت نيز كه در آغاز كارى حساب شده و آسان مى‏نمود، مشكلى بزرگ پديد آورد. در اين دفتر پرداخت مقررى بيشتر مردم بر اساس سبقت در مسلمانى تعيين گرديد. نتيجه آنكه دسته‏اى، تنها به نام زودتر مسلمان شدن از بيت‏المال بيشتر از ديگران مى‏گرفتند. (٣)

مى‏توان گفت در طول دوازده سال پس از رحلت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اندك اندك گروهى از مسلمانان مدينه و مكه كه ستون اصلى اين دين به حساب مى‏آمدند، به دنيا بيشتر ازآخرت نگريستند. عدالت و تقوى (كه دو ركن اصلى در اسلام است) جاى خود را به دست‏اندازى به مال و رسيدن به جاه داد . از سوى ديگر مردمانى از نژاد غير عرب خود را در اختيار سران فاتح نهادند و سپاهيان اسلام با رسيدن به سرزمين آنان، دنياى تازه‏اى پيش روى خود ديدند. عربى كه ساده مى‏زيست، تجمل آنان را ديد و به زندگانى پر زرق و برق رو آورد و بدان خو گرفت.

عمر در ذو الحجه سال بيست و سوم از هجرت با خنجرى كه به پهلوى او زدند، در بستر افتاد و پس از چند روز درگذشت. پيش از مردن، شش تن از ياران پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، يعنى على عليه‌السلام ، عثمان، زبير، سعد پسر ابو وقاص، عبد الرحمان پسر عوف و طلحه را كه در آن روز در مدينه نبود نامزد كرد تا به مشورت بپردازند و در مدت سه روز خليفه مسلمانان را تعيين كنند.

ابن اثير نوشته است :

«صهيب را گفت امامت نماز را در اين سه روز به عهده گير و اين شش تن را در خانه‏اى درآور تا به مشورت بنشينند. اگر پنج تن آنان طرفدار يك تن بودند و يكى نپذيرفت، او را بكش. و اگر چهار تن طرفدار يكى و دو تن مخالف بودند آن دو را گردن زن، و اگر سه تن با يك نفر بودند عبد الله (بن عمر) را داور قرار دهيد. اگر به حكم داور راضى شدند خوب و گرنه آن طرفى را كه عبد الرحمان بن عوف در آنست بپذيرند. و هر كس مخالف بود او را بكش.» (٤)

در برخى روايت‏هاست كه صهيب را مأمور نماز خواندن كرد و ابو طلحه انصارى را بر هيأت مشاوران گمارد. (٥) با چنين تركيبى از ياران رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و چنان سفارشى درباره پذيرفتن رأى آنان، از آغاز معلوم بوده است على به خلافت نخواهد رسيد، زيرا عبد الرحمن به خاطر خويشاوندى، طرف عثمان را رها نمى‏كرد. در پايان سه روز عبد الرحمان نزد على رفت و گفت : «اگر خليفه شوى به كتاب خدا و سنت رسول و سيرت دو خليفه پس از او رفتار خواهى كرد؟» على عليه‌السلام گفت : «اميدوارم در حد توان و علم خود رفتار كنم.» و چون از عثمان پرسيد گفت : «آرى.» (٦)

عبد الرحمن با عثمان بيعت كرد و بدين ترتيب كار انتخاب خليفه پايان يافت.

نخستين خرده‏اى كه بر تركيب اين شورا مى‏توان گرفت اين است كه اگر خلافت پس از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خاص على عليه‌السلام نيست و پيغمبر وى را در غدير خم به جانشينى خويش نگمارد و اگر انتخاب امام امت به عهده شورا است، چرا اعضاى اين شورا بايد همگى از مهاجران باشند؟ چرا انصار نبايد در اين مجلس راه يابند؟ اگر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گفته باشد«الائمة من قريش» معنى آن اين است كه امام بايد از قريش باشد نه آنكه تنها قريش مى‏توانند امام را بگزينند.

دوم اينكه چرا تنها شش تن به مشورت نشينند؟ مگر آن روز اصحاب حل و عقد تنها اين شش تن بودند؟ سوم اينكه اگر يك تن يا دو تن مخالف بود چرا بايد گردن آنان را بزنند؟

چهارم اينكه اگر پس از سه روز نتوانستند كسى را بگزينند چرا همه را بكشند. اين همه سختگيرى و ترساندن اعضاى شورا براى چه بود؟ و چرا بايد طرف عبد الرحمن پسر عوف قوى باشد؟ اين چراهاست كه در طول ١٤ قرن بى‏پاسخ مانده يا پاسخى كه بدان داده‏اند قانع كننده نيست. بهتر است سخن على عليه‌السلام را در اين باره بخوانيم :

«چون زندگانى او به سر آمد گروهى را نامزد كرد و مرا در جمله آنان درآورد. خدا را. چه شورائى ! من از نخستين چه كم داشتم كه مرا در پايه او نپنداشتند و در صف اينان گذاشتند؟ ناچار با آنان انباز و با گفتگوشان دمساز گشتم. اما يكى از كينه راهى گزيد و ديگرى داماد خود را بهتر ديد و اين دوخت و آن بريد تا سومين به مقصود رسيد.» (٧)

در اين كتاب نمى‏خواهم به داورى بنشينم و به خود اجازه نمى‏دهم در بحثى درآيم كه شايد بعض برادران مرا آزرده كند. اما تنها من نيستم كه به تحليل چنان داستان و آنچه در آن روزها رخ داد مى‏پردازم. چنين پرسش‏ها براى هر خواننده پيش خواهد آمد و تا آنجا كه ممكن است بايد منصفانه بدان پاسخ داد.

# بخش - ١١

چنانكه ديديم در آن شورى عثمان به خلافت مسلمانان گزيده شد. سالهاى عمر عثمان را هنگام مرگ او از هفتاد و نه تا نود سال نوشته‏اند. حتى اگر كمترين آن را بگيريم نشان مى‏دهد نيروى جسمانى او در سالهاى خلافت رو به كاهش بوده است، حاليكه گشودن مشكل‏هاى پيش آمده به نيروى جوان نياز داشت. اگر عثمان مشاوران آگاه و با انصافى مى‏گزيد، كهنسالى او مشكلى نبود اما چنانكه خواهيم ديد چنين نشد.

هنوز نخستين روز انتخاب وى به پايان نرسيده بود كه حادثه‏اى بزرگ پديد آمد. عبيد الله پسر عمر بر سر هرمزان و دختر ابولؤلؤ و جفينه كه مردى ترسا از مردم حيره بود رفت، و آنان را از پا درآورد. هرمزان مسلمان و آن دو تن در پناه اسلام بودند. جرمشان اين بود كه عبد الرحمان پسر ابو بكر گفته بود، ابولؤلؤ و هرمزان و جفينه را در گوشه‏اى ديده است كه با يكديگر سخن مى‏گفتند و خنجرى كه عمر بدان كشته شد در دست آنان بود.

عبيد الله را دستگير كردند و به زندان بردند. كسانى از ياران پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه با فقه اسلام آشنا بودند گفتند : «عبيد الله بايد به جرم كشتن هرمزان كه مسلمان بوده قصاص شود.» على از جمله آنان بود. اما بعضى گفتند : «ديروز عمر كشته شد، امروز پسر او كشته شود؟» عثمان گفت : «من بر او ولايت دارم و ديه او را مى‏پردازم.» آنچه مسلم است اينكه عبيد الله پسر عمر قاتل بوده است و قصاص بر او واجب، چرا كه على چون به خلافت رسيد خواست او را كيفر دهد وى به شام نزد معاويه گريخت. (٨)

مشكل ديگرى كه پديد آمد و اثر آن تا دهها سال يعنى تا سده سوم هجرى باقى ماند از نو زنده شدن همچشمى‏ها بود. دو تيره عرب‏هاى شمالى و جنوبى از صدها سال پيش يكديگر را تحقير مى‏كردند و با هم همچشمى‏ها داشتند، بلكه دشمن بودند. با پيمان برادرى كه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مدينه ميان آنان بست آن كينه‏توزى به ظاهر از ميان رفت. اما چنانكه نوشته شد در سقيفه اثر آن پديدار گشت. جنوبيان گفتند از شما اميرى و از ما اميرى و شماليان كه قريش از آنان هستند پيش افتادند.

عمر در دوره خلافت خود كوشيد تا موازنه ميان اين دو دسته و قبيله‏هاى قريش را نگاهدارد، اگر يكى از مضريان را به حكومت شهرى مى‏فرستاد براى شهرى ديگر حاكمى از يمانيان مى‏گزيد . اما عثمان، هنوز يك سال از خلافتش نگذشته بود، عاملان عمر را از كار بركنار كرد. سعد پسر وقاص را از كوفه برداشت و وليد پسر عقبه را كه به پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دروغ گفت و آيه نبأ درباره او نازل گرديد به جاى او فرستاد و چون فساد كار او بر همگان گران بود، سعيد پسر عاص را به حكومت نصب نمود. سعد بن عبد الله بن ابى سرح را كه پس از مسلمانى كافر شد و پس از فتح مكه دگربار مسلمانى گرفت ولايت مصر داد.

طه حسين در كتابى كه به نام الفتنة الكبرى نوشته و نويسنده چهل سال پيش آن را به فارسى درآورده و انقلاب بزرگ ناميده است، كوشيده است تا كارهايى را كه به وليد نسبت داده‏اند افسانه به حساب بياورد.

از جمله مى‏گويد :

«اگر وليد در جماعت بر ركعت‏هاى نماز افزوده بود، مسلمانان كوفه كه اصحاب پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و قراء و صالحان در ميان آنان بودند متابعت نمى‏كردند.» بايد گفت اصحاب پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و قراء نيز در اين سالها با زمان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فاصله‏اى بسيار گرفته بودند، و بيشتر به فكر آسايش خود بودند تا اجراى حكم دين. آنجا كه قدرت به كار افتد بيشتر زبانها خاموش مى‏شود. تنها وليد نبود كه چنان كارى كرد. تنى چند را در سالهاى بعد مى‏بينيم، براى دنيا، با كردار و گفتار، حاكم خود را خشنود و خدا را به خشم آورده‏اند.

گروهى از اين صالحان و قاريان هنوز زنده بودند و ديدند معاويه بر خلاف فرموده رسول (الولد للفراش) زياد را برادر خود و فرزند ابوسفيان خواند، و اين قاريان و صالحان دم بر نياوردند و اگر يك دو تن خرده گرفتند پاى آن نايستادند. دگرگونى‏هايى از اين دست يا شديدتر در عهد عثمان و معاويه بسيار پديد گرديد.

«مردم دين را تا آنجا مى‏خواهند كه كار دنياى خود را با آن درست كنند و چون پاى آزمايش به ميان آيد دينداران اندك خواهند بود.» (٩)

عثمان ابوموسى اشعرى را كه از يمانيان بود و عمر او را بر بصره حاكم ساخت، چندى نگاه داشت. ليكن قريش و مضريان متوجه شدند سررشته سه ولايت بزرگ را در دست دارند، كوفه در دست وليد، شام در دست معاويه، مصر در دست عمرو پسر عاص است. اما بصره در دست آنان نيست و ابوموسى حكومت آن شهر را عهده‏دار است. و او نه مضرى است نه قريشى بلكه يمانى است. نوشته‏اند مردى مضرى از بنى‏اميه نزد عثمان رفت و گفت : «مگر كودكى ميان شما نيست تا او را حكومت كوفه بدهيد؟ اين پير تا كى مى‏خواهد در اين شهر حاكم باشد؟»

عثمان در بذل و بخشش‏ها كار را به اسراف رساند. نوشته‏اند مال فراوانى از بيت المال به يكى از خويشاوندان خود بخشيد. اما مسئول بيت المال كه اين مبلغ را بسيار مى‏دانست نپرداخت . عثمان بر او سخت گرفت ولى او نپذيرفت. عثمان بدو گفت :

«به حسابت خواهم رسيد. اين فضولى‏ها به تو نرسيده، تو خزانه‏دار ما هستى.» وى‏گفت : «خزانه‏دار تو يكى از خادمان تو است من خزانه‏دار مسلمانانم.» آنگاه كليدهاى بيت المال را آورد و بر منبر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آويخت و به خانه شد. (١٠)

اندك اندك كار دشوارتر گرديد. نه پيرامونيان عثمان اندازه نگاه مى‏داشتند، و نه او از رفتار آنان آگاه بود. چند تن از اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به يكديگر نامه نوشتند به مدينه بياييد كه جهاد اينجاست. سپس به بدگويى از عثمان پرداختند كه كار از دست جمع صحابه بيرون رفته و به دست اين چند تن افتاده است : زيد پسر ثابت، ابو اسيد ساعدى، كعب پسر مالك و حسان پسر ثابت. مردم فراهم آمدند و از على خواستند با عثمان گفتگو كند. على نزد عثمان رفت و گفت :

«مردم پشت سر من‏اند و مرا ميان تو و خودشان ميانجى كرده‏اند. به خدا نمى‏دانم به تو چه بگويم. چيزى نمى‏دانم كه تو آن را ندانى. تو را به چيزى راه نمى‏نمايم كه آن را نشناسى . تو مى‏دانى آنچه ما مى‏دانيم. ما بر تو به چيزى سبقت نجسته‏ايم تا تو را از آن آگاه كنيم . جدا از تو چيزى نشنيده‏ايم تا خبر آن را به تو برسانيم. ديدى چنانكه ما ديديم. شنيدى چنانكه ما شنيديم. با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودى چنانكه ما بوديم. پسر ابو قحافه، و پسر خطاب در كار حق از تو سزاوارتر نبودند. تو از آنان به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نزديك‏ترى كه خويشاوند پيامبرى. داماد او شدى و آنان نشدند.

خدا را! خدا را! خويش را بپاى، به خدا تو كور نيستى تا بينايت كنند، نادان نيستى تا تعليمت دهند. راهها هويداست، و نشانه‏هاى دين برپاست. بدان كه فاضلترين بندگان خدا نزد او امامى است دادگر، هدايت شده راهبر، كه سنت شناخته را برپا دارد و بدعتى را كه ناشناخته است بميراند . سنت‏ها روشن است و نشانه‏هايش هويداست و بدعتها آشكار است و نشانه‏هاى برپاست. و بدترين مردم نزد خدا امامى است ستمگر، خود گمراه و موجب گمراهى ديگر كه سنت پذيرفته را بميراند و بدعت واگذارده را زنده گرداند. و من از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم كه گفت : روز رستاخيز امام ستمگر را بياورند و او را نه يارى بود، نه كسى كه از سوى او پوزش خواهد پس او را در دوزخ افكنند و در آن چنان گردد كه سنگ آسيا گردد. سپس او را در ته دوزخ استوار بندند.

من تو را سوگند مى‏دهم امام كشته شده اين امت نباشى! چه گفته مى‏شد كه در اين امت امامى كشته گردد، و با كشته شدن او در كشت و كشتار تا روز رستاخيز باز شود و كارهاى امت بدانها مشتبه بماند و فتنه ميان آنان بپراكند، چنانكه حق را از باطل نشناسند و در آن فتنه با يكديگر بستيزند و درهم آميزند.

براى مروان همچون چارپايى به غارت گرفته مباش، كه تو را به هر جا خواست براند، آن هم پس از ساليانى كه بر تو رفته، و عمرى كه از تو گذشته.»

عثمان گفت : «با مردم سخن گوى تا مرا مهلت دهند تا از عهده ستمى كه بر آنان رفته برآيم .»

«آنچه در مدينه است مهلت نخواهد و مهلت بيرون مدينه، چندانكه فرمان تو بدانجا رسد.» (١١)

«مردم آنچه تو گفتى مى‏گويند، اما اگر تو جاى من بودى سرزنشت نمى‏كردم، و بر تو عيب نمى‏گرفتم و اگر با خويشاوندت پيوندى داشتى يا بار هزينه را از دوش تنگدستى بر مى‏داشتى يا بى‏خانمانى را در پناه جايى مى‏گماشتى بر تو خرده نمى‏گرفتم. تو را به خدا مى‏دانى عمر، مغيره پسر شعبه را حكومت داد؟»

«آرى»

«پس چرا بر من كه پسر عامر را به خاطر خويشاوندى و نزديكى به حكومت گماشته‏ام اعتراض مى‏كنى؟»

«اگر عمر كسى را به حكومت مى‏گمارد و از او شكايتى مى‏شد، سخت به گوش آن حاكم مى‏زد. و بدترين كيفرش مى‏كرد و تو چنين نمى‏كنى ناتوان‏شده‏اى و بازيچه دست خويشاوندان.»

«آنان خويشاوندان تو هم هستند.»

«بله، من با آنان پيوند نزديك دارم ولى ديگران براى تصدى كار از آنان سزاوارترند.»

«مى‏دانى عمر معاويه را حكومت داد؟ من نيز او را حكومت دادم.»

«تو را به خدا مى‏دانى معاويه از يرفا غلام عمر بيشتر مى‏ترسيد تا يرفا از عمر؟»

«بله!»

«اكنون معاويه بدون رخصت تو هر چه مى‏خواهد مى‏كند و مى‏گويد دستور عثمان است، و تو مى‏دانى و بر او اعتراض نمى‏كنى!»

على پس از اين نصيحت‏ها از نزد عثمان بيرون رفت و عثمان در پى او به مسجد شد، بر منبر نشست و گفت :

«هر چيز را آفتى به دنبال است و هر كارى را در پى وبال. وبال اين امت و تباهى اين نعمت عيبگويانند و طعنه زنندگان. آنچه دوست دارند به شما مى‏نمايانند و آنچه ناخوش مى‏دارند از شما مى‏پوشانند. مى‏گويند و مى‏گويند. شما بدانچه پسر خطاب كرد و از او پذيرفتيد، عيب مى‏گرفتيد اما او پايمالتان كرد و با دستتان كوفت و با زبان مقهورتان ساخت تا خواه و ناخواه گردن نهاديد. من با شما با نرمى رفتار كردم و خود را رام شما ساختم و دست و زبانم را از شما بازداشتم. شما بر من گستاخ شديد بخدا ما از شما نيرومندتريم و ياران ما فراوان‏تر و بيشتر. اگر آنان را بخوانم نزد من مى‏آيند. زبان‏هاتان را در كام فرو بريد و بر واليان خود عيب مگيريد، من آن را كه اگر با شما سخن مى‏گفت مى‏پذيرفتيد (سختگيرى و خشونت) از شما بازداشتم. چه حقى داشته‏ايد كه بدان نرسيده‏ايد؟ بخدا من در اين‏باره كوتاهى نكردم.»

مروان برخاست و گفت : «اگر مى‏خواهيد شمشير را ميانمان به داورى بگماريم.»

عثمان گفت : «خاموش باش مرا با يارانم بگذار! چه جاى اين سخنان است. به تونگفتم سخن مگو !» مروان خاموش شد و عثمان به خانه رفت. (١٢) اما گفته‏هاى او مردم را بيشتر برانگيخت.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. خطبه . ٣

٢. حجرات : . ١٤

٣. براى اطلاع بيشتر رجوع شود به تاريخ تحليلى، ص ١٢٦ـ١٣٠، و رجوع شود به پس از پنجاه سال، ص . ٤٩

٤. كامل، ج ٣، ص ٦٧، طبرى، ج ٥، ص ٨٠ـ . ٢٧٧٩

٥. طبرى، ج ٥، ص . ٢٧٢٤

٦. طبرى، ج ٥، ص . ٢٧٨٦

٧. نهج البلاغه، خطبه . ٣

٨. تاريخ ابن اثير، ج ٣، ص . ٧٦

٩. حسين بن على عليه‌السلام .

١٠. انقلاب بزرگ، ص . ٩٨

١١. خطبه ١٦٤، كامل، ج ٣، ص ١٥١، طبرى، ج ٦، ص . ٢٩٣٧

١٢. طبرى، ج ٦، ص ٢٩٤٠ـ٢٩٣٩، كامل، ج ٣، ص ١٥٣ـ . ١٥٢

# بخش - ١٢

از جمله كسانى كه بر عثمان خرده مى‏گرفت ابوذر بود. نام ابوذر جندب است، پسر جناده و از بنى غفار است. مردى صحرانشين بود. چون از بعثت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آگاه شد برادر خود را به مكه فرستاد و بدو گفت :

«برو! و ببين اين مرد كه مى‏گويد از آسمان بدو خبر مى‏رسد كيست. آنگاه مرا آگاه كن.»

برادرش به مكه آمد و پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ديد و نزد ابوذر بازگشت و گفت : «مردى را ديدم كه مردم را به اخلاق نيكو سفارش مى‏كند و گفتار او شعر نيست.» ابوذر گفت : «آنچه مى‏خواستم نگفتى .» توشه‏اى و ظرف آبى برداشت و روانه مكه شد. چون به مكه رسيد خاموش به راه افتاد و به مسجد درآمد. و شب هنگام نزديك خانه كعبه آماده خواب شد. على عليه‌السلام كه به خانه مى‏رفت او را ديد و پرسيد : «غريبى؟»

«آرى!»

«باهم به خانه برويم!» ابوذر همراه على رفت. و شب را در خانه او خوابيد و بامداد از خانه بيرون رفت. شب ديگر نيز همچنين شب سوم على عليه‌السلام از او پرسيد : «نمى‏گويى چرا به اين شهر آمده‏اى؟»

«اگر راهى پيش پايم بگذارى مى‏گويم.» «آسوده باش راز تو را پنهان مى‏كنم و اگر بتوانم ياريت مى‏كنم.»

«ما شنيده‏ايم در اين شهر مردى دعوى پيغمبرى مى‏كند. مردم را به انجام دادن كارهاى خوب و ترك كردن كارهاى بد وا مى‏دارد. به برادرم گفتم به اين شهر بيايد و مرا از او و كار او آگاه كند. او براى من خبرى آورد، اما آنچه مى‏خواستم نبود. حالا خودم آمده‏ام تا از كار و دعوى او آگاه شوم.» سپس خود را به على عليه‌السلام شناساند و على عليه‌السلام گفت :

«به خداى كعبه او پيغمبر است و تو راه را پيدا كرده‏اى.»

على عليه‌السلام شب هنگام او را نزد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برد و ابوذر آنچه را مى‏جست يافت. پس از چندى ابوذر آماده بازگشت به قبيله خود شد و براى وداع نزد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد. رسول خدا بدو گفت :

«ابوذر نزد خويشاوندانت بازگرد. وقتى دعوت ما آشكار شد بيا. اما از آنچه ديدى و شنيدى چيزى مگو مبادا مردم مكه تو را آسيبى برسانند.»

ابوذر گفت :

«به خدايى كه تو را به راستى فرستاد، با بانگ بلند ميان آنان فرياد خواهم زد.» چون از خانه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيرون رفت به جمع قريش برخورد و آنان را به اسلام خواند. ولى حاضران بدو حمله بردند و او را سخت زدند. عباس خود را روى وى افكند و گفت : «چه مى‏كنيد؟ مگر نمى‏دانيد اين مرد از قبيله غفار است و راه بازرگانى شما به شمال از آن قبيله مى‏گذرد.» ابوذر به قبيله خود برگشت و مردم را به ظهور دين تازه مژده داد. ابوذر پس از جنگ‏هاى بدر و احد خود را به مدينه رساند و چون تنها بود، همراه اصحاب صفه در مسجد مى‏خوابيد و چون زن گرفت، خيمه‏اى بر فراز پشته‏اى برپا كرد و در آن به سر مى‏برد.

ابوذر پيوسته در كنار پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود. در جنگ تبوك كه سپاهيان مسلمان در سختى بودند و با نداشتن ساز و برگ درست به راه افتادند، گاه كسى در راه مى‏ماند چون به پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى‏گفتند مى‏فرمود :

«اگر در او خيرى باشد خدا او را به شما مى‏رساند و اگر نه از دست اوآسوده مى‏شويد.»

ابوذر بر شترى سوار بود. شتر از رفتن بازماند. وى آنچه بر پشت شتر بود بر دوش خود نهاد و به راه افتاد. يكى از آنان كه با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود او را ديد و گفت : «پياده‏اى را در راه مى‏بينم.»

رسول فرمود : «بايد ابوذر باشد.» و چون نزديك رسيد ديدند ابوذر است.

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود :

«خدا ابوذر را رحمت كند تنها مى‏آيد. تنها مى‏ميرد. روز رستاخيز تنها محشور مى‏شود.»

و نيز درباره او فرموده است :

«زمين برنداشته و آسمان سايه نيكفنده راستگوترى را از ابوذر.» (١)

ابوذر از يكسو بذل و بخشش‏هاى عثمان را مى‏ديد، و از سوى ديگر تجمل‏گرايى مسلمانان و بعضى از صحابه پيغمبر را و بر او گران مى‏آمد. بنابراين خرده‏گيرى را آغاز كرد. و طبيعى است كه ياران عثمان را خوش نيايد. سفرى به شام كرد يا آنكه او را به شام تبعيد كردند، در آنجا نيز دگرگونى‏هاى تازه‏اى ديد. حاكمى كه از جانب خليفه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر مردم حكومت مى‏كرد، روش قيصرهاى روم را پيش گرفته بود. جمعى گرد او را گرفته و از بخشش او برخوردارند و بيشتر مردم تهيدست. ابوذر در مسجد مى‏نشست و بر مردم سيرت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و دو خليفه پس از او را مى‏خواند.

اندك اندك پيرامونيان معاويه بدو گفتند : «ماندن ابوذر در اينجا به صلاح نيست و بيم آن مى‏رود كه مردم را بشوراند.» معاويه ماجرا را به عثمان نوشت و عثمان پيام داد ابوذر را روانه مدينه كنيد. چون به مدينه رسيد بدو تندى كرد و سرانجام وى را به ربذه‏تبعيد نمود . هنگامى كه به ربذه مى‏رفت على عليه‌السلام را ديد. و او به وى چنين فرمود :

«ابوذر تو براى خدا به خشم آمدى، پس اميد به كسى بند كه به خاطر او خشم گرفتى، اين مردم بر دنياى خود از تو ترسيدند و تو بر دين خويش از آنان ترسيدى. پس آن را كه به خاطرش از تو ترسيدند بديشان واگذار و با آنچه از آنان بر آن ترسيدى (دين) رو به گريز آر. بدانچه آنان را از آن بازداشتى چه بسيار نياز دارند و چه بى‏نيازى تو بدانچه از تو باز مى‏دارند . بزودى مى‏دانى فردا سود برنده كيست و آنكه بيشتر بر او حسد برند چه كسى است.» (٢)

همچنين به دستور عثمان، عمار را چندان زدند كه از هوش رفت. او را به دوش گرفتند و به خانه ام سلمه زن پيغمبر بردند. عمار باقى روز را همچنان بيهوش بود و نماز ظهر و عصر او فوت شد. (٣)

عثمان چنان در بخشش بيت‏المال به خويشاوندان و منع آن از مستحقان اسراف كرد كه گويى مال پدر اوست. على عليه‌السلام درباره او چنين مى‏گويد :

«خويشاوندانش با او ايستادند و بيت المال را خوردند و بر باد دادند. چون شتر كه مهار برد و گياه بهاران چرد. كار به دست و پايش پيچيد و پرخورى به خوارى و خوارى به نگونسارى كشيد .» (٤)

در اين روزهاى پرگير و دار چند بار على عليه‌السلام ميان شورشيان و عثمان ميانجى بوده و رفت و آمد داشته است. يكبار مصريان با او گفتگو كردند، چون بازگشتند على نزد عثمان رفت و گفت :

«سخنى بگو تا مردم بشنوند و خدا و مردم گواه حق طلبى تو باشند، چرا كه مردم شهرها به زيان تو برخاسته‏اند، من بيم آن دارم سوارانى از كوفه و بصره برسند و تو بگويى على نزد آنان برو و اگر نروم گويى حق خويشاوندى را به جا نياوردى و مرا خوار داشتى.» عثمان به مسجد رفت خطبه‏اى خواند و از خدا آمرزش خواست و گفت :

«من نخست كس هستم كه پند مى‏گيرم. بخدا توبه مى‏كنم و چون من كسى بايد توبه كند. چون از منبر فرود آيم بزرگان شما نزد من بيايند تا سخن آنان را بشنوم. به خدا اگر حق چنان اقتضا كند كه بنده‏اى شوم روش بنده را پيش مى‏گيرم. به خدا شما را خشنود مى‏سازم.»

اما چون به خانه رسيد و مروان و سعيد بن عاص و تنى چند از امويان را ديد، آنان گرد وى را گرفتند و او را بر آنچه گفت سرزنش كردند. (٥)

اندك اندك كار بر عثمان دشوار گرديد. طبرى و به پيروى از او ابن اثير و به نقل از آنان مورخان ديگر كوشيده‏اند يكى از علت‏ها بلكه علت اساسى شورش و دشوار شدن كار را بر عثمان، ابن سبايا ابن سوداء بشناسانند. نوشته‏اند : «او يهودى بود كه در شهرهاى مهم اسلامى مى‏گرديد و مردم را برمى‏انگيخت و كوشيد پاره‏اى از عقيدت‏هاى يهودى را در شريعت اسلام درآورد .»

ابن سبا شخصيت افسانه‏اى باشد يا شخص حقيقى هنوز هم درباره او جاى نوشتن باقى است، اما به هيچوجه نمى‏توان شورش عليه عثمان را به او نسبت داد. اگر به حادثه‏هاى آن سال و سالهاى پيش بنگريم و آن را درست تحليل كنيم خواهيم ديد پيرامون عثمان را ابن سوداهاى فراوان گرفته بودند. كسانى كه نامه كردارشان سراسر سياه بود. آنان بر بيت المال كه از آن همه مسلمانان بود دست انداختند. كسانى چون سعيد پسر عاص، عبد الله پسر سعد بن ابى‏سرح، مروان، و مانند آنان اينان بودند كه مردم را عليه عثمان شوراندند و خود از يارى او دريغ كردند .

ابن اثير از گفته عمرو عاص نوشته است : «بخدا اگر شبانى را مى‏ديدم او را بر ضد عثمان مى‏انگيختم.» روزى كه در كاخ خود در فلسطين به سر مى‏برد و پسرانش محمد و عبد الله و سلامه پسر روح با او بودند سوارى را ديد از مدينه مى‏آيد. از او حال عثمان را پرسيد. گفت : «در محاصره به سر مى‏برد.» عمرو مثلى را گفت : كه معنى آن اين است : «كار از چاره گذشت. آنچه بايد به سرش آيد، آمد.» سپس سوارى ديگر رسيد و از او پرسيد، گفت : «عثمان كشته شد.» عمرو گفت : «مرا ابو عبد الله مى‏گويند وقتى كارى را پيش گيرم به آخر مى‏رسانم.» (٦)

بر فرض با طبرى و همفكران او موافق شويم و بگوييم ابن سودا در مصر مردم را عليه عثمان برانگيخت، در عراق چسان؟ آيا ابن سودا از اين سو به آن سو مى‏رفت و از خليفه بد مى‏گفت و مردم را با او دشمن مى‏كرد و كسى از كارگزاران عثمان او را باز نمى‏داشت؟ مگر اينكه بگوييم كارگزاران عثمان هم با او موافق بودند و دست و زبان وى را آزاد مى‏گذاشتند. در اين صورت كشنده عثمان آن كارگزاران‏اند نه ابن سودا، آنانكه بر بيت المال دست انداختند و آن را خاص خود و كسان خود كردند. بهره سربازانى را كه در خط مقدم مى‏جنگيدند بدانها نرساندند. ياران مخصوص پيغمبر را كه خيرخواه بودند به خود را ندادند بلكه آنان را راندند . مردم تا توانستند تحمل كردند و چون شكيبايى از حد گذشت برخاستند.

توقع‏هاى اطرافيان عثمان بخصوص امويان، از يكسو وى را فرصت نمى‏داد در كار مردم چنانكه بايد بنگرد، و از سوى ديگر آنان از دست‏اندازى به مال مردم باز نمى‏ايستادند. آخرين بار عبد الله پسر عباس را نزد على فرستاد و از او خواست از مدينه برون شود و به ينبع رود . على عليه‌السلام در اين باره چنين مى‏فرمايد :

«پسر عباس! عثمان جز اين نمى‏خواهد كه من چون شترى آبكش باشم با دلوى بزرگ پيش آيم و پس روم به من فرستاد تا برون روم، سپس فرستاد تا بازگردم و اكنون فرستاده است تا بيرون شوم .» (٧)

مردم چون از شكايت‏هاى خود طرفى نبستند در مدينه فراهم آمدند. نوشته‏اند عثمان روزى بر منبر رفت و گفت : «اى مردمى كه از گوشه و كنار در اين شهر فراهم آمده‏ايد، مردم مدينه مى‏دانند پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، شما را ملعون خوانده است. بياييد خطاهاى خود را به صواب از ميان ببريد.» در آن مجلس گفتگو در گرفت و يكى از قبيله ابوذر كه جهجاه بن سعيد نام داشت و در بيعت رضوان حاضر بود برجست و عصائى را كه عثمان در دست داشت از او گرفت و آن را بر زانوى عثمان خرد كرد. از اين روز شورشيان به عثمان سخت گرفتند. او را از نماز با مردم بازداشتند و مردى را كه پيشواى شورشيان مصر بود و او را غافقى مى‏گفتند به امامت گماردند سپس آب را از عثمان بازگرفتند. (٨)

در سندهاى دست اول مى‏بينيم على عليه‌السلام تا آخرين لحظات از عثمان حمايت مى‏كرد. طبرى نوشته است در شب حادثه، عثمان كسى را نزد على عليه‌السلام فرستاد كه اينان آب را از ما بازداشته‏اند، اگر توانيد آبى به ما برسانيد اين پيغام را به طلحه و زبير و عايشه و نيز زنان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرستاد .

نخستين كسى كه به يارى او آمد على عليه‌السلام و ام حبيبه بود. على عليه‌السلام در تاريكى نزد شورشيان رفت و گفت :

«مردم آنچه مى‏كنيد نه به كار مؤمنان مى‏ماند و نه به كار كافران. آب و نان را از اين مرد باز مداريد! روميان و پارسيان اسير خود را نان و آب مى‏دهند. اين مرد با شما درنيفتاده است چگونه دربندان و كشتن او را حلال مى‏شماريد؟»

گفتند : «نمى‏گذاريم بخورد و بياشامد.» على عمامه خود را در خانه عثمان افكند به نشان آنكه آنچه خواستى كردم و بازگشت. (٩)

جز على عليه‌السلام و ام حبيبه كه شورشيان بدو اهانت كردند كسى پاسخ عثمان را نداد. روشن است كه شورشيان از خواست خود باز نمى‏ايستادند و گوش به سخنان آشتى خواهانه نمى‏دادند. در آن گير و دار دسته‏اى از جوانان مهاجر كه عبد الله پسر عمر و عبد الله پسر زبير و حسن و حسين و محمد پسر طلحه در ميان آنان بودند، به خانه عثمان‏درآمدند و از شورشيان خواستند دست از ستيزه بدارند. اما هماندم خبرى دهان به دهان گشت كه سپاهيانى از عراق و شام به يارى عثمان مى‏آيند. در اينجا بود كه كار دشوار گرديد، شورشيان به جنبش آمدند و كار خود را كردند.

آيا در آن روزها بزرگانى از مردم مدينه در نهان شورشيان را تحريك نمى‏كردند؟ آيا دست‏هايى پنهانى نبود كه مى‏خواست كار عثمان به نهايت برسد؟ آيا كسانى ديده به خلافت ندوخته بودند و فرصت نمى‏بردند كه كار خليفه پايان يابد و خود به نوايى برسند؟ در اسناد تاريخى به صراحت چيزى نمى‏بينم، اما از لابلاى آن چنانكه خواهيم نوشت معلوم مى‏شود ياران پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه در مدينه بودند مى‏توانستند مردم را باز دارند، ليكن نه تنها پا در ميان ننهادند، سخنى هم نگفتند. عثمان را كشتند و خويشان او به جاى آنكه كشندگان وى را نكوهش كنند، بنى هاشم را عامل اين كار شناساندند. وليد پسر عقبه برادر مادرى عثمان در سوگ او چنين سروده است :

«پسران هاشم از جان ما چه مى‏خواهيد؟ شمشير عثمان و ديگر ميراث او نزد شماست. پسران هاشم جنگ‏افزار خواهرزاده خود را برگردانيد آن را غارت مكنيد كه به شما روا نيست. پسران هاشم چگونه توانيم با شما نرم‏خو باشيم حالى كه زره و اسبهاى عثمان نزد على است. اگر كسى در سراسر زندگى آبى را كه نوشيد فراموش كند من عثمان و كشته شدن او را فراموش مى‏كنم.»

اين شعرها را مردى سروده كه از سوى عثمان حكومت كوفه را عهده‏دار بود. او در اين بيت‏ها نمى‏خواهد كشنده عثمان را بشناساند. او مى‏خواهد كينه فرزندان اميه را از فرزندان هاشم بگيرد. و گرنه بايستى نام كسانى را كه سبب اصلى كشته شدن عثمان بوده‏اند مى‏گفت. بايستى چون مروان حكم مى‏گفت : «آنكه عثمان را به كشتن داد طلحه بود.»

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. الاصابة فى تمييز الصحابه، نيز ابوذر غفارى ترجمه نگارنده.

٢. نهج البلاغه، خطبه . ١٣٠

٣. رجوع كنيد به كتاب انقلاب بزرگ ترجمه نگارنده، ص ١٧٧ به بعد.

٤. نهج البلاغه، خطبه . ٣

٥. الكامل، ج ٣، ص . ١٦٤

٦. الكامل، ج ٣، ص . ١٦٣

٧. نهج البلاغه، خطبه . ٢٤٠

٨. الفتنة الكبرى، ص ٢١٢ـ . ٢١١

٩. طبرى، ج ٦، ص . ٣٠١٠

# بخش - ١٣

همين كه شورشيان كار عثمان را پايان دادند به فكر اداره حكومت افتادند. بديهى است مسلمانان را به حاكمى نياز بود و بايد خليفه‏اى معين گردد. چه كسى جز على عليه‌السلام سزاوار خلافت است؟ اما تنى چند از مسلمانان كه پيشينه‏اى در اسلام داشتند (طلحه و زبير و. . . ) چشم به خلافت دوخته بودند. نيز معاويه كه در مدت بيست سال قدرتى يافته بود و مردم شام با وى يكدل بودند، سودائى در سر داشت.

بارى مردم از هر سو بر على عليه‌السلام گرد آمدند كه بايد خلافت را بپذيرى. اما افسوس كه زمان مساعد نبود. و در اين بيست و پنج سال كه از رحلت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى‏گذشت هيچ سالى نامناسب‏تر از اين سال براى خلافت على نمى‏نمود. برخى سنت‏ها دگرگون شده و برخى حكم‏ها معطل مانده و درآمد دولت در كيسه كسانى ريخته شده كه در اين مدت چندان رنجى براى اسلام و مسلمانان بر خود ننهاده بودند. روزى كه عمر دفتر حقوق بگيران را تأسيس كرد و مقررى را بر اساس سبقت در اسلام نهاد، شايد نمى‏دانست عاقبت آن به كجا مى‏رسد. اما ديرى نگذشت كه سربازان ديدند، آنان در جبهه‏ها مى‏جنگند و غنيمت‏هاى جنگى را به مدينه مى‏فرستند و صدقات به صندوق دولت مى‏رسد، و مردمى در خانه نشسته‏اند و تنها بخاطر اينكه سالى چند زودتر از آنان مسلمان شده‏اند، بيشتر از كسانى كه در فراهم آوردن اين مالها رنج برده‏اند بهره مى‏گيرند. از اين دشوارتر كاربعضى سران قريش بود. اين تيره خودخواه و جاه‏طلب كه در سقيفه با روايتى كه ابوبكر بر مردم خواند (١) زمامدارى مسلمانان را از آن خود ساخته بود، بر ديگر تيره‏ها و بر همه مسلمانان كه عرب نبودند بزرگى مى‏فروخت. خاندان اموى كه تيره‏اى از قريش‏اند از دير زمان با خاندان هاشم ميانه خوبى نداشتند. بخصوص با على عليه‌السلام كه در جنگ بدر تنى چند از بزرگان آنان را از پا درآورده بود.

عمر در دوران خلافت خود تا آنجا كه مى‏توانست اينان را محدود ساخت و رخصت بيرون رفتن از مدينه را به ايشان نمى‏داد. چون به بهانه شركت در جهاد نزد او مى‏آمدند مى‏گفت : «جنگى كه در روزگار رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كردى براى تو كافى است. بهتر است نه تو دنياى برون را ببينى و نه دنياى برون تو را.» در حكومت عثمان قريش بدانچه مى‏خواست رسيد و تا آنجا كه مى‏توانست بر مال و منال دست‏اندازى كرد. حال على عليه‌السلام در داخل مدينه با چنين مردمى روبروست. مردمى كه اگر هم از روى راستى به مسلمانى گرائيدند، دلبستگى به خاندان خود را رها نكردند. مردمى كه پيش از اسلام چون مال و مكنتى داشتند به بنى هاشم كه تهى دست بودند به ديده حقارت مى‏نگريستند. على عليه‌السلام از اين مشكلها و دهها مشكل سخت‏تر از آن، آگاه بود و مى‏گفت :

«مرا بگذاريد و ديگرى را به دست آريد كه پيشاپيش كارى مى‏رويم كه آن را رويه‏هاست و گونه‏گون رنگهاست، دلها برابر آن بر جاى نمى‏ماند و خردها بر پاى. همانا كران تا كران را ابر فتنه پوشيده است و راه راست ناشناسا گرديده و بدانيد كه اگر من درخواست شما را پذيرفتم با شما چنان كار مى‏كنم كه خود ميدانم و به گفته گوينده و ملامت سرزنش كننده گوش نمى‏دارم . و اگر مرا واگذاريد همچون يكى از شمايم و براى كسى كه كار خود را بدو مى‏سپارند، بهتر از ديگران فرمانبردار و شنوايم. من اگر وزير شما باشم بهتر است تا امير شما باشم.» (٢) بعض مورخان نوشته‏اند همان روز كه عثمان كشته شد با على عليه‌السلام بيعت كردند ولى بعضى نوشته‏اند گفتگو دو سه روز به درازا كشيد و بعضى‏ها هشت روز نوشته‏اند و بايد چنين باشد. حاضران گفتند تو را رها نمى‏كنيم تا با تو بيعت كنيم. گفت : «اگر چنين است بيعت بايد در مسجد انجام گيرد.»

نوشته‏اند نخست كس كه با او بيعت كرد طلحه بود كه با دست شل بيعت كرد. مردى از حاضران كه حبيب پسر ذؤيب نام داشت بيعت طلحه را به فال بد گرفت و گفت نخست كس كه با او بيعت كرد شل بود. اين كار به پايان نخواهد رسيد.

بيعت مردم با على عليه‌السلام بيعت انبوه مردم بود و او چنين فرمايد :

«چنان بر من هجوم آوردند كه شتران تشنه به آبشخور روى آرند و چراننده پاى ‏بند آنها را بردارد و يكديگر را بفشارند. چندانكه پنداشتم خيال كشتن مرا در سر مى‏پرورانند يا در محضر من بعضى خيال كشتن بعض ديگر را دارند.» (٣)

و در جاى ديگر فرمايد :

«ناگهان ديدم مردم از هر سوى روى به من نهادند و چون يال كفتار پس و پيش هم ايستادند چندانكه انگشتان شست پايم فشرده گشت و دو پهلويم آزرده. به گرد من فراهم و چون گله گوسفند سر نهاده به هم.» (٤)

و در جاى ديگر چنين گويد :

«دستم را گشودند بازش داشتم، و آن را كشيدند نگاهش داشتم. سپس بر من هجوم آوردند، همچون شتران تشنه كه روز آب خوردن به آبگيرهاى خود درآيند، چندانكه بند پاى افزار بريد و ردا افتاد و ناتوان پايمال گرديد. و خشنودى مردم در بيعت من بدانجا رسيد كه خردسال شادمان شد و سالخورده لرزان و لرزان بدانجا دوان.» (٥) يعقوبى نوشته است در روز بيعت همگان جز سه تن از قريش بيعت كردند. مروان پسر حكم. سعيد پسر عاص، وليد پسر عقبه. وليد كه سخنگوى آنان بود گفت :

«تو خون ما را به گردن دارى، روز بدر پدر من و پدر سعيد را كشتى و چون عثمان مروان را در دستگاه خود درآورد، بر او خرده گرفتن و مروان را دشنام دادى. اكنون به شرطى با تو بيعت مى‏كنم كه بر ما ببخشى و آنچه داريم به ما واگذارى و كشندگان عثمان را كيفر دهى.»

على عليه‌السلام در خشم شد و گفت :

«اما خون شما را (حكم) خدا ريخت. اما بخشيدن شما، من نمى‏توانم حق الله را واگذارم. اما آنچه در دست شماست، آنچه از آن خدا و مسلمانان است عدالت شامل آن است. اما كشندگان عثمان اگر امروز كشتن آنان بر من لازم باشد، فردا جنگ با آنان بر من لازم خواهد شد.» (٦)

طبرى به سند خود از على بن الحسين آرد كه چون مردم با على عليه‌السلام بيعت كردند اين خطبه را خواند :

«همانا خداى تعالى كتابى راهنما را نازل فرمود، و در آن نيك و بد را آشكار نمود. پس راه خير را بگيريد تا هدايت شويد و از راه شر برگرديد و به راه راست رويد. واجب‏ها! واجب‏ها ! آن را براى خدا بجا آريد كه شما را به بهشت مى‏رساند. خدا حرامى را حرام كرده كه ناشناخته نيست و حلالى را حلال كرده كه از عيب تهى است و حرمت مسلمانان را از ديگر حرمت‏ها برتر نهاد، و حقوق مسلمانان را با اخلاص و يگانه پرستى پيوند داد.

پس مسلمان كسى است كه مسلمانان از دست و زبان او آزارى نبينند، جز اينكه براى حق بود، و گزند مسلمان روا نيست جز در آنچه واجب شود. بر چيزى پيشى گيريد كه همگانتان را فراگير است‏ [مرگ‏] كه يك يك شما از آن ناگزير است. همانا مردم پيش روى شمايند، و مرگ از پس‏شما را مى‏خواند. سبكبار باشيد تا برسيد. كه پيش رفتگان برپايند و پس ماندگان را مى‏پايند . خدا را واپاييد در حق شهرهاى او و بندگان او كه شما مسئوليد حتى از سرزمينها و چهارپايان . اگر خيرى ديديد آن را دريابيد و اگر شرى ديديد روى از آن بتابيد.» (٧)

طبرى نوشته است مغيره پسر شعبه بر على عليه‌السلام درآمد و گفت : «تو را بر من حق طاعت و نصيحت است . معاويه و عبد الله بن عامر و ديگر عاملان عثمان را بر سر كار بگذار چندانكه از مردم براى تو بيعت گيرند، آنگاه خواهى آنان را بگذار و خواهى بردار.» گفت : «تا در اين كار بينديشم .» فرداى آن روز نزد او شد و گفت :

«ديروز با تو رايى زدم اما راى درست آن است كه آنان را برفور از كار بركنار كنى تا آشكار شود چه كسى فرمانرواست و چه كسى نافرمان.» و چون از نزد على عليه‌السلام برون شد در بيرون سراى پسر عباس او را ديد و چون نزد على عليه‌السلام رفت پرسيد :

«مغيره براى چه كار آمده بود؟» «ديروز چنان گفت و امروز چنين.»

«ديروز خيرخواهى تو كرد و امروز خيانت!»

اما آنچه مغيره و پسر عباس مى‏ديدند حكومت بود و آنچه على عليه‌السلام مى‏خواست اجراى عدالت، و برقرارى سنت. على عليه‌السلام حكومت را براى رضاى خدا مى‏خواست و آنان به ديده رياست بدان مى‏نگريستند و ميان اين دو فاصله‏اى دراز است، چندانكه كمتر كس تواند آن سوى كار را ببيند. و گويا براى همين است كه به پسر عباس گفت :

«تو راست كه به من نظر دهى و اگر نپذيرفتم از من اطاعت كنى.» (٨)

يكى از سخنان او كه نشان دهنده سختگيرى وى در كار بيت المال و نماينده درجه تقوى و عدالت اوست و شايد در همان روزهاى نخست گفته باشد، اعتراض وى به بخشش‏هاى عثمان از بيت المال است : «به خدا اگر ببينم به مهر زنان يا بهاى كنيزكان رفته باشد آن را باز مى‏گردانم كه در عدالت گشايش است و آنكه عدالت را بر نتابد ستم را سخت‏تر يابد.» (٩)

پس از اين سخنان بود كه دنيادوستان دانستند بدانچه در پى آنند دست نخواهند يافت و على عليه‌السلام را از راه حق نتوان برتافت. و نيز آشكار است كه عكس العمل اين گفتار در خويشاوندان عثمان و خاندان اموى چه بوده است و بر ديگر كسانى كه تا آنروز به ناروا از بيت المال بهره مى‏گرفتند چه اثرى گذاشت و چگونه آنان را براى رويارويى با وى آماده ساخت.

طبرى نوشته است : «چون مردم با على عليه‌السلام بيعت كردند گروهى از امويان از مدينه گريختند.» (١٠) و از آن روز مكه پايگاهى براى مخالفان على عليه‌السلام گرديد.

به هر حال مردم در حالى با على عليه‌السلام به خلافت بيعت كردند كه مشكل‏هاى سياسى و ادارى فراوانى در حوزه اسلامى پديد آمده بود. او در دشوارترين شرايط زمانى به خلافت رسيد. زمانى بسيار نامساعد زيرا مردم عصر وى تنها آنان نبودند كه با او بيعت كردند، هر چند ميان بيعت‏كنندگان هم كسانى يافت مى‏شد كه خدا مى‏دانست در دلشان چه مى‏گذرد. اما بيشتر مردم در مكه، كوفه و بصره و ديگر ايالت‏ها با سنتى پرورده شده بودند كه يك ربع قرن با سنت زمان رسول مغايرت داشت. على مى‏خواست آنان را به سنتى كه خود او بدان رفته بود و مى‏رفت و ياران خاص رسول بدان سنت بودند برگرداند. آيا چنين كار محال و يا لااقل سخت و دشوار نبود؟

حاكمانى ستمكار بر سر كار بودند و او بايست آنان را از كار بركنار كند. اين حاكمان هر يك به خانواده‏اى تعلق داشت، و هر خانواده به قبيله‏اى بسته بود آيا آنان آرام مى‏نشستند؟

# بخش - ١٤

على عليه‌السلام پس از فراغت از كار بيعت، عاملان خود را روانه ايالت‏هاى اسلامى ساخت. عثمان پسر حنيف را به بصره، عماره پسر شهاب را به كوفه، عبيد الله پسر عباس را به يمن، قيس پسر سعد بن عباده را به مصر و سهل پسر حنيف را به شام فرستاد.

اين حاكمان در كار خود توفيقى نيافتند چرا كه مردم از كسى كه بر آنها حاكم بود فرمان مى‏بردند. و اگر حاكمى ديگر مى‏خواست جاى او را بگيرد، بايد نيرويى فراوان در اختيار داشته باشد كه اگر كار به درگيرى رسيد از وى حمايت كنند، يا قدرت مركزى آنچنان باشد كه سراسر ايالت‏ها از آن حساب برند، يا حاكمى كه معزول شده فرمان بپذيرد و از كار كناره گيرد يا مردم به آن درجه از فرمانبردارى رسيده باشند كه اگر حاكم ايستادگى كرد او را برانند . هيچ يك از اين شرطها در شهرهايى كه اين حاكمان به آنجا مى‏رفتند موجود نبود.

نه حاكمانى كه از جانب على روانه شدند چنان نيرويى در اختيار داشتند و نه حاكمان معزول را تقوايى بود كه دل از حكومت بردارند، نه مردم را چنان بصيرتى كه حق را از باطل بشناسند و نه بيمى از جانب خليفه تازه در دل آنان بود.

سهل پسر حنيف در راه شام به تبوك (١١) رسيد. در آنجا سوارانى او را ديدند و از اوپرسيدند : «كه هستى؟»

ـ«امير!»

ـ«امير كجا!»

ـ«شام!»

ـ«اگر عثمان تو را فرستاده است خوش آمدى و اگر به دستور ديگرى آمده‏اى بازگرد.»

ـ«نشنيده‏ايد در مدينه چه رخ داده است.»

ـ«چرا شنيده‏ايم.» و سهل ناچار نزد على عليه‌السلام بازگشت.

ـقيس پسر سعد چون به أيله (١٢) رسيد با مردمى روبرو شد. از او پرسيدند.

ـ«كه هستى؟»

ـ«قيس پسر سعد!»

ـ«برو!»

و چون به مصر رسيد. مردم سه دسته شدند. دسته‏اى با او شدند و دسته‏اى گفتند اگر كشندگان عثمان را كشته‏اند ما با توايم و گرنه روبروى تو هستيم و دسته‏اى حالت انتظار پيش گرفتند .

قيس آنچه را رخ داده بود به على عليه‌السلام نوشت. قيس مردى با تدبير بود. عثمانيان را دلجويى كرد و از جانب آنان ايمن گرديد و با ديگران رفتارى نيكو پيش گرفت. از سوى ديگر كسانى از عثمانيان آن سرزمين، معاويه را از آمدن قيس به مصر و در دست گرفتن حكومت آگاه كردند و او تدبيرى انديشيد كه تا بعضى آنان را كه نزد على عليه‌السلام بودند به قيس بدبين كنند.

محمد بن يوسف كندى در كتابى كه به نام كتاب الولاة و كتاب القضاة نوشته و در شرح حال واليان و قاضيان مصر است نويسد : «قيس مردى خردمند و دلير بود و كار مصر را به خوبى مى‏گذراند . معاويه و عمرو پسر عاص مى‏خواستند او را از آنجا برانند. پس بر آن شدند كه او را نزد على متهم سازند. بدين رو معاويه به شاميان مى‏گفت مبادا قيس را دشنام دهيد كه او از دوستان ماست، نامه‏ها و اندرزهاى او به من مى‏رسد. مى‏خواهم درباره او نامه‏اى به دوستانم كه در عراق‏اند بنويسم. اين خبرها را عراقيان به محمد بن ابى بكر رساندند و او به على عليه‌السلام گفت و موجب عزل قيس گرديد.» (١٣)

اگر داستان رسيدن قيس به مصر چنين باشد، معلوم مى‏شود وى مى‏دانست عثمانيانى را كه در مصر اقامت كرده‏اند نبايد ناديده گرفت. اما بعضى كسان كه در كوفه مى‏زيستند و گرد على عليه‌السلام را گرفته بودند در تحليل حادثه‏ها چنان بصيرتى نداشتند. و همين‏ها بودند كه خواست خود را پيش بردند، و قيس از حكومت مصر عزل شد چنانكه هم اينان و مانند آنان در صفين فريب معاويه را خوردند و چنانكه خواهيم نوشت ترسيدند معاويه بند فرات را بشكند و على عليه‌السلام و يارانش را غرق سازد و امام را مجبور كردند تا از جايى كه اردو زده بود برون رفت و معاويه در آنجا اردو زد و بسى خون ريخته شد تا توانستند معاويه را به جاى نخستين بازگردانند.

اما عبيد الله پسر عباس چون به يمن رسيد، يعلى پسر منيه كه از جانب عثمان حكومت يمن را داشت هر چه در بيت‏المال بود برداشت و به مكه رفت.

اين گزارش‏ها را طبرى نوشته و ابن اثير از او نقل كرده و در كتاب‏هاى ديگر نيز با اندك اختلاف ديده مى‏شود. چرا مردم، حاكمان تازه را نپذيرفتند؟ اكثريت بصره چنانكه خواهيم نوشت عثمانيان بودند. شام در دست معاويه بود و مردم نزديك بيست سال با او خو گرفته بودند.

عثمان پسر حنيف‏ [چنانكه نوشته خواهد شد] به بصره رفت چندى به كار مشغول بود و چون طلحه و زبير و عايشه به بصره رسيدند با او درافتادند و او را بيرون راندند. اما عماره پسر شهاب چون به زباله (١٤) رسيد، مردى به نام طليحه پسر خويلد را ديد كه براى خونخواهى عثمان به راه افتاده بود. چون به عماره رسيد و دانست براى حكومت كوفه آمده است گفت :

«باز گرد. مردم جز اميرى كه دارند كسى را نمى‏خواهند. اگر نمى‏پذيرى گردنت را خواهم زد .» او بازگشت و على عليه‌السلام چندى بعد به سفارش اشتر، ابوموسى را در حكومت كوفه باقى داشت. سرانجام اين حاكمان چنين بود و جز تاريخ طبرى ابن اثير در برخى ديگر از تاريخ‏ها نيز آن را به اجمال و به تفصيل مى‏توان ديد.

در برخى از اين ايالت‏ها سخن از رويارويى مردم ايالت‏ها با حاكم تازه است، چرا؟ بايد مردم آن ايالت‏ها را شناخت.

شام در دست معاويه بود و او نزديك بيست سال بر مردم آن منطقه حكومت مى‏كرد. سران آنان را در فرمان خود آورده بود و ديگران در فرمان سران بودند. على عليه‌السلام در يكى از سخنان خود ميگويد :

«معاويه بى‏سر و پاهاى پست را مى‏خواند و آنان پى او مى‏روند.» (١٥)

ابو موسى از يمانيان بود و مردم كوفه بدو مايل بودند. در مصر دو دستگى بود و قيس با درايت خود توانست چندى توازن ميان آنان را برقرار دارد. مردم يمن از عثمانيان خوشدل نبودند . از آن گذشته حاكم آن ايالت، از كشته شدن عثمان ترسيده بود و ماندن را صلاح نديد. چنانكه مى‏بينيم ميان اين پنج تن قيس در كار خود اندك توفيقى داشت. زيرا عثمانيان در آنجا اندك بودند و او توانست آنان را به خود جلب كند.

در مدينه نيز كار از هر جهت موافق رأى امام پيش نمى‏رفت. از خاندان اموى و گروه بسيارى از مضريان و هواخواهان عثمان كه از آغاز با خلافت او موافق نبودند بگذريم، بعض بيعت كنندگان نيز زمزمه مخالفت آغاز كردند.

طلحه و زبير چشم به خلافت دوخته بودند و چون بدان نرسيدند انتظار حكمرانى مى‏بردند. اما على عليه‌السلام آنان را در خور تعهد چنين كارى نمى‏ديد. چندى پاييدند و چون روى خوش از على نديدند از او شكوه كردند كه چرا ما را در كار دخالت نميدهى. و امام در پاسخ آنان مى‏فرمايد :

«به خدا كه مرا به خلافت رغبتى نبود و به حكومت حاجتى نه. شما مرا بدان واداشتيد و آن وظيفه را به عهده‏ام گذاشتيد.» (١٦)

و چون از پاى ننشستند گفت :

«بيعت شما با من بى‏انديشه و تدبير نبود و كار من و شما يكسان نيست. من شما را براى خدا مى‏خواهم و شما مرا براى خود.» (١٧)

و نيز به آنان فرمود :

«به اندك چيزى ناخشنودى نشان داديد و كارهاى بسيارى را به عهده تأخير نهاديد. به من نمى‏گوييد در چه چيزتان حقى بوده است كه از شما بازداشته‏ام؟ و در چه كار خود را بر شما مقدم داشته‏ام؟ يا كدام دعوى را مسلمانى نزد من آورد كه گزاردن آن را نتوانستم يا در آن ناتوان بودم يا در حكم آن راه خطا پيمودم؟» (١٨)

سرانجام نزد او آمدند كه مى‏خواهيم به عمره برويم. و على رخصتشان داد و گفت :

«آنان به عمره نمى‏روند بلكه قصد خدعه دارند.»

بايد پرسيد اين دو صحابى سابق در اسلام چرا به چنين كارى دست زدند. على عليه‌السلام سخنى گفته و يا كارى كرده بود كه از خليفه نمى‏شايست؟

مگر آنان نمى‏دانستند چون با امامى بيعت كردند، طاعت او برگردن آنان است و از آن نمى‏توانند برون روند؟ مى‏دانستند، اما آنجا كه آزمايش پيش آيد كمتر كسى پايدارمى‏ماند. على عليه‌السلام در نامه‏اى كه به معاويه نوشته درباره بيعت چنين مى‏گويد :

«خلافت يكبار بيعت كردن است و دوباره در آن نتوان نگريست و براى كسى اختيار از سرگرفتن آن نيست. آن كه از بيعت جمع مسلمانان بيرون رود، عيبجوئى است و آن كه دو دل باشد دوروئى . (١٩) »

اما چنانكه نوشتيم آن دو تن چيز ديگر مى‏خواستند و آن سخنان بهانه بود، امام نيز مقصود اصلى ايشان را مى‏دانست و فرمود :

«هر يك از دو تن كار را براى خود اميد ميدارد، ديده بدان دوخته و رفيقش را به حساب نمى‏آرد . نه پيوندى با خدا دارند، و نه با وسيلتى روى بدو مى‏آرند، هر يك كينه ديگرى را در دل دارد و زودا كه پرده از آن بردارد.» (٢٠)

اندك اندك آن دو و جمعى از امويان تهمت كشته شدن عثمان را بر او نهادند. و او گفت :

«به خدا كه گناهى را به من نسبت دادن نتوانستند و ميان من و خود انصاف را كار نبستند و آنان حقى را مى‏خواهند كه خود رها كردند و خونى را مى‏جويند كه خود ريختند. اگر در اين كار با آنان انباز بودم آنان نيز از آن بهره‏اى دارند و اگر خود به تنهائى بدان پرداختند از من چه مى‏خواهند كه خود بدان گرفتارند.» (٢١)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. الائمة من قريش.

٢. نهج البلاغه، خطبه ٩٢، طبرى، ج ٦، ص . ٣٠٧٦

٣. نهج البلاغه، خطبه . ٥٤

٤. نهج البلاغه، خطبه ٣ شقشقيه.

٥. خطبه . ٢٢٩

٦. تاريخ يعقوبى، ج ٢، ص . ١٥٤

٧. طبرى، ج ٦، ص ٣٠٧٩ـ٣٠٧٨، نهج البلاغه، خطبه . ١٦٧

٨. سخنان كوتاه . ٣٢١

٩. خطبه . ١٥

١٠. تاريخ ابن اثير، ج ٣، ص . ١٩٢

١١. سرزمينى در شمال حجاز سر راه مدينه به دمشق. اكنون شهرى است در كشور عربستان سعودى .

١٢. شهركى است بر كنار درياى قلزم. بر كرانه صحراى ميان مصر و شام.

١٣. ص ٢١ـ . ٢٠

١٤. منزلى است ميان مدينه و كوفه.

١٥. خطبه . ١٨٠

١٦. خطبه . ٢٠٥

١٧. خطبه . ١٣٦

١٨. خطبه ٢٠٥، المعيار و الموازنه، ص . ١١٣

١٩. نامه . ٧

٢٠. خطبه . ١٤٨

٢١. خطبه ١٣٧، و نيز نگاه كنيد به خطبه . ٢٢

# بخش - ١٥

اكنون جاى آنست كه طلحه و زبير، اين دو صحابى سابق در اسلام را بهتر بشناسانيم : زبير، پسر عوام پسر خويلد (پدر خديجه زن پيغمبر) و مادر او صفيه دختر عبد المطلب و عمه پيغمبر است . زبير در جنگ بدر همراه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود، او از كسانى است كه عثمان مال فراوان بدو بخشيد . مبلغ اين مال را ابن سعد در طبقات ششصد هزار نوشته است. (١)

طلحه، پسر عبيد الله از تيم، و با ابوبكر از يك تيره است. پيش از اسلام بازرگانى مى‏كرد و با عثمان دوستى داشت. در جنگ احد كنار پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود. او را از زمين برداشت تا به مردم بنماياند كشته نشده است. در آن نبرد دست خود را بر تيرى كه به سوى پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم افكنده بودند گرفت، انگشتى از وى جدا گرديد، سپس دستش شل شد. چنانكه نوشته شد وقتى كه عمر او را جزء اصحاب شورا معين كرد، وى بيرون مدينه بود، چون بازگشت، كار بيعت با عثمان پايان يافته بود . طلحه در خانه نشست عبد الرحمان پسر عوف نزد او رفت و او را از مخالفت ترساند. و نوشته‏اند عثمان خود نزد او رفت و او را راضى كرد و طلحه با او بيعت نمود. عثمان در دوره خلافتش مالهاى فراوان به طلحه مى‏بخشيد. چنانكه طلحه وقتى از وى پنجاه هزار وام گرفت، پس از چندى به عثمان گفت : «مال تو حاضر است كسى را بفرست تا تحويل دهم.» عثمان گفت : «آن مبلغ مزد جوانمردى تو است.» جز اين مبلغ مالهاى ديگرى نيز بدو داد. با اين همه چنانكه از گفته مروان نوشته‏اند، طلحه از كسانى بود كه در كشتن عثمان دست داشت. در جنگ جمل مروان پسر حكم تيرى به طلحه افكند و او را كشت و به أبان پسر عثمان گفت : «امروز يكى از كشندگان پدرت را كشتم. » على عليه‌السلام درباره جدائى او و بهانه ساختن خون عثمان گويد :

«به خدا كه طلحه بدين كار نپرداخت و خونخواهى عثمان را بهانه نساخت، جز از بيم آنكه خون عثمان را از او خواهند كه در اين باره متهم مى‏نمود و در ميان مردم آزمندتر از او به كشتن عثمان نبود.» (٢)

و درباره تهمتى كه بر او نهاده و كشتن عثمان را بدو نسبت داده بودند مى‏فرمايد :

«اگر كشتن عثمان را فرمان داده بودم قاتل من بودم، و اگر مردمان را از قتل وى باز داشته‏ام، يارى او كرده بودم ليكن جز اين نيست : آنكه او را يارى كرد نتواند گفت من از آن كه او را خوار گذارد بهترم، و آنكه او را خوار گذارد نتواند گفت آنكه او را يارى كرد از من بهتر است .» (٣)

گروهى ديگر از بيعت‏كنندگان از او مى‏خواستند كشندگان عثمان قصاص شوند. در نهج البلاغه و كتابهاى تاريخ، گفتارى را از امام مى‏بينيم كه در پاسخ خواسته‏هاى اين گروه است. طبرى نوشته است چون طلحه و زبير با على بيعت كردند مردمى از صحابه نزد على عليه‌السلام .رفتند و گفتند :

.«شرط ما اقامه حدهاست و اين مردم در خون اين مرد (عثمان) شريك‏اند.» (٤) و على در پاسخ آنان گفت :

«برادران چنين نيست كه آنچه را مى‏دانيد ندانم. ليكن چگونه نيروئى فراهم آوردن توانم. اين مردم با ساز و برگ و نيرو به راه افتادند. بر آنان قدرتى ندارم و آنان بر ما مسلط گرديده‏اند . اينهايند كه بردگان شما به هواخواهى آنان به پا خاسته‏اند و باديه‏نشينان شما به آنان پيوسته‏اند.» (٥)

اين درخواست را چه كسى يا كسانى از على عليه‌السلام كرده‏اند و در كجا و چه وقت بوده؟ مسلم است هنگامى كه امام در مدينه به سر مى‏برد. و از عبارت طبرى بر مى‏آيد كه درهمان هفته‏هاى نخست خلافت بوده است. اما خواهندگان كه بوده‏اند؟ طبرى نوشته است صحابه بودند يعنى از مردم مدينه، نه آنانكه از مصر و ديگر شهرها به راه افتادند. شايد كسانى كه از آغاز سوداى حكومت در سر داشتند، و چون على را مرد دنيا نديدند، بهانه آغاز كردند و سرانجام از او بريدند. هر چه بوده است نشان مى‏دهد بر خلاف آنان كه بر على عليه‌السلام هجوم آوردند و با او بيعت كردند. مردمى بيشتر نگران خود بودند تا نگران مسلمانان و چنانكه خواهيم ديد اين نگرانى بى‏جا نبوده است.

طلحه و زبير جزء كسانى بودند كه با على عليه‌السلام بيعت كردند، اما چنانكه نوشته شد پس از روزى چند ناخشنودى نمودند. آنان تنها نمى‏خواستند در كارها با على به مشورت نشينند، چه هر مسلمانى در كارهاى عمومى حق نظر دادن دارد. آنان مى‏خواستند در كار حكومت با او شريك باشند و چنين توقعى هيچگاه برآورده نمى‏شد. چرا كه كار حكومت بر اساس قرآن و سنت بود و هيچكس در فهم اين دو به على عليه‌السلام نمى‏رسيد. على عليه‌السلام پرورده رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود و آشنا به كتاب خدا و سنت رسول و ناسخ و منسوخ، آن چنانكه گويد :

«و از اين گونه (حديث و معناى آن) چيزى بر من نگذشت جز آنكه معنى آنرا از او پرسيدم و به خاطر سپردم.» (٦)

به هر حال، اين دو تن كه بيعت على عليه‌السلام در گردن آنان بود از جمع بريدند و روى به مكه نهادند . از زبير پرسيده بودند : «تو با على عليه‌السلام خويشاوندى و با او بيعت كردى چرا به مخالفت با وى برخاستى؟» گفته بود : «از من به اكراه بيعت گرفتند راضى نبودم. دستم با على عليه‌السلام بيعت كرد نه دلم.» و على عليه‌السلام در پاسخ او فرمايد :

«پندارد با دستش بيعت كرده است نه با دلش، پس بدانچه به دستش كرده اعتراف مى‏كند و به آنچه به دلش بوده ادعا. بر آنچه ادعا كند دليلى روشن بايد، يا در آنچه بود و از آن بيرون رفت‏ [جمع مسلمانان‏] درآيد.» (٧)

# بخش - ١٦

از طلحه و زبير كه در ديده مسلمانان ارجى داشتند و نيز از مال و مكنت برخوردار بودند، ميگذريم و به سر وقت شخصيت ديگرى مى‏رويم. شخصيتى كه اگر پا در ميان نمى‏نهاد و به خونخواهى عثمان بر نمى‏خاست و چنانكه خدا او را فرموده است (٨) در خانه مى‏نشست، آن دو تن نمى‏توانستند نيروئى فراهم آورند و با على عليه‌السلام درافتند، و نخستين مسلمان كشى را پس از رحلت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حوزه اسلامى پديد آورند و آن اندازه كشته از دو لشكر بر جاى گذارد. آن شخصيت ام المؤمنين عايشه زن پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دختر ابوبكر است.

چنانكه نوشته‏اند عايشه حدود هشت سال پيش از هجرت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مكه متولد شد. در شش يا هفت سالگى با مهريه‏اى كه بيشتر رقم آنرا چهارصد درهم نوشته‏اند به عقد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درآمد. چون رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از مكه به مدينه رفت، در شوال نخستين سال از هجرت، حالى كه نه ساله يا ده ساله بود با پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عروسى كرد و هنگامى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به جوار حق رفت هيجده يا نوزده سال داشت.

تذكره نويسان در فضل و فضيلت عايشه حديث‏ها و داستان‏هاى فراوان نوشته‏اند تاآنجا كه ابن عبد البر نويسد : «در فقه و شعر و پزشكى يگانه عصر بود» (٩) اين دانشها و به خصوص پزشكى را در اين مدت كوتاه چگونه آموخت؟ خدا مى‏داند و مرا نمى‏رسد در اين باره مناقشتى كنم. عمر رضا كحاله در كتابى كه به نام اعلام النساء نوشته يكصد و بيست صفحه از كتاب خود را بدو اختصاص داده است.

عايشه هنگامى كه به خانه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد، زهرا عليها‌السلام را در كنار پدرش ديد و از همان روز نخستين از محبت فراوان پيغمبر به دخترش و شوهر آينده او آگاه شد. طبيعى است كه گرد رشك بر خاطر او بنشيند. ديرى نگذشت كه زهرا عليها‌السلام به خانه على عليه‌السلام رفت و خدا او را فرزندانى كرامت فرمود، حاليكه عايشه براى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرزندى نزاد. اگر كسى با خواندن زندگينامه عايشه بگويد او با على عليه‌السلام ميانه خوبى نداشت، گناهى نكرده است. نه تنها با على عليه‌السلام كه با زن و فرزندان او نيز. و بخصوص دختر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه دوستى رسول با او روز افزون بود. هنگامى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زنده بود حادثه ديگرى نيز پيش آمد كه بر ناخشنودى او از على عليه‌السلام افزود. روزى كه منافقان بر عايشه تهمت نهادند، پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با اطرافيان، از جمله با على عليه‌السلام مشورت كرد و او گفت :

«زنان بسيارند در اين باره از خادمه بپرس، تا آنچه رخ داده به تو بگويد.» (١٠) و اگر چنين باشد همين جمله بس است كه عايشه از على عليه‌السلام دلى خوش نداشته باشد. خود او يكبار اين ناخشنودى را بر زبان آورد و آن هنگامى بود كه از بصره روانه مدينه گرديد. گفت :

«ميان من و او از دير باز گله‏هائى است كه ميان زن و خويشاوندان شوهرش روى مى‏دهد.» (١١)

عايشه پس از رحلت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در خانه ماند، چرا كه به نص قرآن كسى رخصت‏نداشت زنان پيغمبر عليه‌السلام را پس از مرگ وى به عقد خود درآورد. (١٢) او تنها و بى‏فرزند به سر مى‏برد، در حاليكه فرزندان على عليه‌السلام مى‏باليدند و در ديده صحابه پيغمبر عليه‌السلام گرامى بودند. همين‏ها براى برانگيختن ناخشنودى كافى است و خدا مى‏داند چيزهاى ديگرى هم در ميان بوده؟ يا نه. طبرى مى‏نويسد چون خبر قتل على بدو رسيد گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فألقت عصاها و استقر بها النوى |  | كما قر عينا بالاياب المسافر (١٣) |

اين بيت را ابن منظور به معقر بن حمار نسبت داده است (لسان العرب، ذيل نوى) و ذيل (عصى) از ابن برى نويسد از عبد ربه سلمى است و گفته‏اند از سليم بن ثمامه حنفى است، آنرا هنگامى گفت كه زن خود را از يمامه به كوفه فرستاد. سپس عايشه از كسى كه خبر كشته شدن على را بدو داده بود پرسيد :

ـ«او را كه كشت؟» گفتند :

ـ«مردى از بنى مراد.» گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فإن يك نائيا فلقد نعاه‏ |  | غلام ليس في فيه التراب |

ـ«اگر دور است، جوانى خبر مرگ او را داد كه خاك در دهانش مباد (دهانش سالم) ماناد.»

زينب دختر ابو سلمه گفت :

ـ«درباره على چنين مى‏گوئى؟» گفت :

ـ«من فراموش كارم و چون فراموش كنم مرا ياد آريد.» (١٤)

اما عمر رضا در حالى كه اين داستان را آورده نويسد : «چون خبر كشته شدن على عليه‌السلام رسيد، ياران رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گفتند نزد عايشه برويم و از اندوه او بر پسر عم پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آگاه شويم. چون به خانه او رفتند، دانستند او از پيش خبر شده و از گريه و ناله باز نمى‏ايستد.» (١٥) كدام يك از اين دو داستان راست است؟ خدا مى‏داند. مرا حد آن نيست كه بخواهم نسبت به زنى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدو علاقه داشته جسارتى بكنم. اما آنچه با على عليه‌السلام كرد، نشان مى‏دهد گفته عمر رضا از ابن عبد ربه چندان با حقيقت وفق نمى‏دهد، مگر آنكه بگوئيم چون آدمى را حالت‏هائى است كه هر روز و بلكه هر لحظه دگرگونى مى‏پذيرد، هر دو حادثه رخ داده است. روزى آن و روزى اين.

عايشه از عثمان هم دلى خوشى نداشت و روز دربندان وى چون از او خواستند به يارى او برود نپذيرفت و در حاليكه عثمان در مخاطره بود به مكه رفت. (١٦)

طبرى نوشته است : حالى كه عثمان در محاصره بود به مكه رفت. و در مكه مردى كه او را أخضر مى‏گفتند بدو درآمد. عايشه از او پرسيد :

ـ«مردم چه كردند؟» گفت :

ـ«عثمان مردم مصر را كشت.» عايشه گفت :

ـ«انا لله، آيا مردمى را كه به طلب حق آمده‏اند و منكر ستم‏اند مى‏كشند؟ به خدا ما بدين راضى نيستيم.» سپس ديگرى بر وى درآمد. عايشه از او پرسيد :

ـ«مردم چه كردند؟» گفت :

ـ«مصريان عثمان را كشتند.» عايشه گفت :

ـ«شگفتا كه أخضر مقتول را قاتل گمان برد.» و اين گفته مثل شد كه«أكذب من أخضر» (١٧)

سپس از مكه به راه افتاد. در راه بازگشت مردى از خويشاوندانش او را ديد از او پرسيد : ـ«چه خبر دارى؟»

گفت : «عثمان را كشتند و مردم با على بيعت كردند.» عايشه گفت :

ـ«مرا به مكه بازگردانيد.» چون به مكه رسيد عبد الله بن عامر حضرمى كه از جانب عثمان حاكم مكه بود پرسيد :

ـ«چرا بازگشتى؟» گفت :

ـ«چون عثمان به ستم كشته شد و كار بدين‏سان به پايان نمى‏رسد. خون عثمان را بخواهيد.» و نخست كسى كه با او همراه شد«همين عبد الله بود.» (١٨)

و در روايت ديگر آورده است هنگامى كه عايشه از مكه به مدينه باز مى‏گشت عبد بن ام كلاب را ديد از او پرسيد : «چه خبر؟»

ـ«عثمان را كشتند و هشت روز صبر كردند.»

ـ«سپس چه كردند؟»

ـ«بهترين كار را به بهترين صورت به پايان رساندند و بر على عليه‌السلام گرد آمدند.» عايشه گفت :

ـ«كاش آسمان به زمين مى‏آمد و اين كار بر على عليه‌السلام درست نمى‏شد. مرا بازگردانيد.»

چون به مكه رسيد مى‏گفت عثمان را به ستم كشتند به خدا خون او را خواهم خواست. ام كلاب گفت :

ـ«تو نخستين كسى هستى كه سخنت را برمى‏گردانى مگر نمى‏گفتى نعثل (١٩) را بكشيد كه كافر شد؟» گفت :

ـ«او توبه كرد.» با رسيدن او به مكه امويان سر بلند كردند. سعيد پسر عاص، وليد پسر عقبه و ديگر بنى اميه بر او گرد آمدند. عبد الله پسر عامر از بصره و يعلى پسر اميه از يمن و طلحه و زبير كه از مدينه آمده بودند فراهم شدند. عايشه گفت : ـ«مردم كارى بزرگ و حادثه‏اى ناپسند پديد آمد، نزد برادران خود به بصره برويد شاميان براى يارى شما بسند شايد خدا خون عثمان را بخواهد.»

و نوشته‏اند چون به مكه بازگشت به مسجد رفت. مردم نزد او فراهم شدند. بدانها گفت :

ـ«مردم، جمعى آشوبگر از شهرها و بيابانها و بردگان مردم مدينه گرد آمدند و خونى را كه حرام بود ريختند و حرمت مدينه را در هم شكستند. مالى را كه بدانها حرام بود بردند. به خدا انگشتى از عثمان بهتر است از زمينى كه پر از مانند اينان باشد.» (٢٠)

روايت‏هاى طبرى چنين است و ديگر سندها هم كم و بيش اين مطلب را نوشته‏اند. اما راستى چرا مادر مؤمنان چنين كرد؟ او عثمان را در محاصره گذاشت و روانه مكه شد، حالى كه مى‏توانست با مردم سخن بگويد. او چون ام حبيبه نبود كه شورشيان با او گستاخانه رفتار كنند. و اگر هم چنين رفتارى مى‏كردند عايشه وظيفه خويش را انجام داده بود. چرا پس از آنكه شنيد مردم با على بيعت كردند گفت مرا به مكه بازگردانيد و چرا سخن از شام به ميان مى‏آورد؟ آيا جز اين است كه با اين گفتار معاويه را آگاه مى‏كند كه بايد برخيزد و با على عليه‌السلام درافتد؟ با فراهم آمدن طلحه، زبير و عايشه و مهاجرانى كه پس از كشته شدن عثمان از مدينه به مكه رفتند، اين شهر پايگاه مقاومتى برابر مركز خلافت گرديد و جدائى طلبان در پى فراهم آوردن مال و سلاح افتادند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. الطبقات الكبرى، ج ٣، بخش ١، ص . ٧٥

٢. خطبه . ١٧٤

٣. خطبه . ٣٠

٤. تاريخ طبرى، ج ٦، ص . ٣٠٨٠

٥. نهج البلاغه، خطبه . ١٦٨

٦. خطبه . ٢١٠

٧. خطبه . ٨

٨. احزاب، آيه . ٣٣

٩. الاستيعاب.

١٠. طبرى، ج ٣، ص . ١٥٢٣

١. طبرى، ج ٦، ص . ٣٢٣١

١٢. احزاب، آيه . ٥٣

١٣. «عصاى خود را افكند و در جاى خود آرام گرفت چنانكه سفر كرده با بازگشت ديده را روشن كرد.» ابن سعد نوشته است سفيان پسر امية بن ابوسفيان خبر شهادت على را به عايشه داد و او اين بيت را خواند (طبقات، ج ٣، ص ٢٧) .

١٤. طبرى، ج ٦، ص . ٣٤٦٦

١٥. اعلام النساء، ج ٣، ص . ١٠٣

١٦. طبرى، ج ٦، ص . ٣٠٩٨

١٧. همان.

١٨. همان.

١٩. نعثل مرد مصرى بود كه ريشى بلند داشت و عايشه عثمان را بدو تشبيه مى‏كرد.

٢٠. طبرى، ج ٦، ص ٣٠٩٧، جمهرة خطب العرب، ج ١، ص . ١٢٦

# بخش - ١٧

پسر اميه يا منيه (يعلى را گاه به پدر و گاه به مادر مى‏خواندند) ششصد شتر و ششصد هزار (درهم يا دينار؟) در اختيار جمع نهاد. سپس به مشورت نشستند كه كجا بروند؟ عبد الله عامر گفت : «به بصره مى‏رويم، مرا در آنجا پروردگانى است و طلحه را هواخواهانى.» و سرانجام آهنگ بصره كردند. مردم مكه را گفتند : «ام المؤمنين و طلحه و زبير به بصره مى‏روند. هر كس عزت اسلام و خون عثمان را مى‏خواهد به راه بيفتد. اگر باركش و پول مى‏خواهد حاضر است.»

گويا روى اين فقره از سخنان على عليه‌السلام با اين گروه است.

«چون به كار برخاستم گروهى پيمان بسته را شكستند و گروهى از جمع دينداران بيرون جستند و گروهى ديگر با ستمكارى دلم را خستند. گويا هرگز كلام پروردگار را نشنيدند، و يا شنيدند و به كار نبستند كه فرمايد : سراى آن جهان از آن كسانى است كه برترى نمى‏جويند و راه تبهكارى نمى‏پويند و پايان كار ويژه پرهيزكاران است.» (١)

جدائى‏طلبان و هفتصد تن از مردم مدينه با آنان، به راه افتادند و در راه مردمى به آن جمع پيوست و شمار ايشان به سه هزار تن رسيد.

چون به ذات عرق كه ميان نجد و تهامه و احرام جاى عراقيان است رسيدند، سعيدبن عاص، مروان حكم و ياران او را ديد و از آنان پرسيد : «كجا مى‏رويد؟ خود را به كشتن مى‏دهيد. آنان كه خون به گردنشان داريد بر پشت شترانند، آنان را بكشيد سپس همگى به خانه‏هاى خود باز گرديد .» (از خون به گردن‏ها قصدش عايشه و طلحه و زبير بود كه عثمان را در چنگ مهاجمان رها كردند .) گفت :

ـ«مى‏رويم شايد همه كشندگان عثمان را بكشيم.»

سپس نزد طلحه و زبير رفت و گفت :

ـ«راست بگوئيد اگر پيروز شديد كار حكومت را به كه مى‏سپاريد؟» گفتند :

ـ«هر كدام از ما كه مردم بپذيرند.» گفت :

ـ«نه كار را به فرزندان عثمان بدهيد. چه شما براى خونخواهى او بيرون شده‏ايد.»

گفتند : «پيران مهاجر را بگذاريم و كار را به يتيمان بسپاريم؟»

سعيد گفت : «نمى‏بينيد. من مى‏كوشم تا خلافت از بنى عبد مناف بيرون رود.» او بازگشت. عبد الله بن خالد بن اسيد هم بازگشت. مغيرة بن شعبه گفت :

ـ«سعيد درست مى‏گويد هر كس از ثقيف اينجاست باز گردد.» ثقيفيان از آنان جدا شدند و بقيه روانه بصره گرديدند. (٢)

در راه بصره از مردى شترى را خريدند. شترى كه ياد آن براى هميشه در تاريخ اسلام پايدار ماند، و اين جنگ به خاطر آن شتر جنگ جمل نام گرفت. نام آن مرد را عرنى نوشته‏اند. وى گويد : من بر شتر خود مى‏رفتم. سوارى به من رسيد گفت :

ـ«شترت را مى‏فروشى؟»

ـ«آرى!»

ـ«چند؟»

ـ«هزار درهم!»

ـ«تو ديوانه‏اى، شترى را به هزار درهم مى‏خرند؟» ـ«آرى شتر من بدين قيمت مى‏ارزد، چون بر او سوار شوم در پى هر كس كه باشم بدو مى‏رسم و اگر كسى به دنبال من بود به من نمى‏رسد .»

ـ«اگر بدانى آن را براى چه كسى مى‏خواهم سخن نمى‏گوئى.»

ـ«براى كه مى‏خواهيد؟»

ـ«ما آن را براى مادر مؤمنان عايشه مى‏خواهيم.»

ـ«حال كه چنين است آن را بى‏بها به شما مى‏دهم.»

ـ«نه! من به تو ماده شترى و مبلغى پول مى‏دهم.»

پذيرفتم و با آنها رفتم. ماده شترى را با چهار صد يا ششصد درهم به من داد. سپس پرسيدند : «راه را مى‏دانى؟» گفتم : «آرى از همه كس بهتر.» گفتند : «پس با ما باش!» با آنان به راه افتادم، به هر جا مى‏رسيدند نام آن را مى‏پرسيدند، چون به حوئب كه نام آبى است رسيدم سگان بانگ برداشتند . پرسيدند :

ـ«نام اين آب چيست؟»

ـ«حوئب!» عايشه فريادى بلند برآورد و گفت :

( إِنَّا لِلَّـهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.) در جمع زنان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودم. گفت كاش مى‏دانستم سگان حوئب بر كدام يك از شما بانگ مى‏كنند. مرا باز گردانيد.» (٣)

روز و شبى همچنان شتر او را خفته نگاه داشتند. عبد الله پسر زبير رسيد و گفت اين مرد دروغ مى‏گويد. عايشه نمى‏پذيرفت تا آنكه عبد الله گفت : «هم اكنون على عليه‌السلام بر سر ما مى‏رسد .» پس رو به بصره نهادند. و مرا دشنام دادند. من از آنان جدا شدم. اندكى راه رفتم كه على عليه‌السلام را با سوارانى در حدود سيصد تن ديدم. (٤)

و على عليه‌السلام درباره آنان چنين مى‏فرمايد :

«بيرون شدند و حرم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را با خود به اين سو و آن سو كشاندند، چنانكه كنيزكى را به هنگام خريدن كشانند. او را با خود به بصره بردند، وزنان خويش را در خانه نشاندند. و آن را كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در خانه نگاهداشته بود و از آنان و جز آنان باز داشته، نماياندند. با لشكرى كه يك تن از آنان نبود كه در اطاعت من نباشد و به دلخواه در گردنش بيعت من نباشد.» (٥)

هنگامى كه به بصره رسيدند جوانى از بنى سعد بر طلحه و زبير خرده گرفت كه چرا زنان خود را در خانه نشانده‏ايد و زن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را همراه آورده‏ايد و به آنان نپيوست. مردمى ديگر نيز بر عايشه اعتراض كردند، اما اطرافيان عايشه آنان را از پا درآوردند.

بارى، ميان آنان و ياران عثمان والى بصره جنگ درگرفت و گروهى از دو سو كشته شدند. سپس به صلح تن دادند و مقرر شد نامه‏اى به مدينه بنويسند و بپرسند آيا طلحه و زبير به رضا با على عليه‌السلام بيعت كردند يا با ناخشنودى. اگر با رضا بيعت كرده‏اند آنان از بصره برون روند و اگر با اكراه بيعت كرده‏اند عثمان بصره را واگذارد.

كعب بن سور از جانب آنان به مدينه رفت و از جمع مردم مدينه پرسش كرد. همه خاموش ماندند . اسامة بن زيد گفت : «با ناخشنودى بيعت كردند.» اما حاضران بر او شوريدند. كعب به بصره بازگشت و آنان را از آنچه در مدينه گذشت خبر داد. جدائى طلبان، شبانگاهى بر عثمان حاكم بصره تاختند . او را كوفتند و موى ريشش را كندند. گفته‏اند در كار او از عايشه راى خواستند. نخست گفت :

ـ«او را بكشيد.» زنى گفت :

ـ«تو را به خدا او از صحابه رسول است.» گفت :

ـ«پس او را زندانى كنيد.» مجاشع بن مسعود گفت :

ـ«او را بزنيد و موى ريش و ابروى او را بكنيد.» چنين كردند و بيت المال را به تصرف خود درآورد. (٦)

على عليه‌السلام درباره آنان چنين مى‏گويد :

«بر كارگزاران و خزانه‏داران بيت المال مسلمانان كه در فرمان من بودند و برمردم شهر كه طاعت و بيعتم مى‏نمودند درآمدند. آنان را از هم پراكندند و به زيان من ميانشان اختلاف افكندند و بر شيعيان من تاختند و گروهى از آنان را طعمه مرگ ساختند.» (٧)

نيز نوشته‏اند :

هنگامى كه طلحه و زبير در مسجد بصره بودند عربى نزد آنان آمد و گفت :

«شما را به خدا آيا رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره اين سفر به شما دستورى داده؟» طلحه برخاست و او را پاسخ نداد. وى از زبير همين را پرسيد. زبير گفت :

«نه ليكن شنيديم شما پول‏هائى داريد آمديم تا شريك شما باشيم.» (٨)

راستى چنين داستانهايى رخ داده است؟ يا مخالفان طلحه و زبير آن را ساخته‏اند؟ خدا مى‏داند . آنچه مسلم است اينكه فقه اسلام نه تنها طلحه و زبير را بدين لشكركشى فرمان نداده بود بلكه آنان را منع كرده بود. آنان در بيعت خليفه وقت بودند، و بايستى در مدينه بمانند و او را يارى دهند. همه اين نافرمانى‏ها را نمى‏توان به حساب رأى و اجتهاد شخصى گذارد، و گفت آنان مجتهدانى بودند كه به خطا رفتند، زيرا كه در اين صورت جائى براى اجراى احكام فقه نمى‏ماند.

# بخش - ١٨

اندك اندك كار آنان بالا گرفت چنانكه حكومت مركزى و نظم عمومى را تهديد مى‏كردند. سركوبى سركشان داخلى نيز همچون جهاد با دشمنان خارجى واجب است و گرنه امنيت از كشور رخت خواهد بست و قدرت حكومت ضعيف خواهد گشت.

قرآن در اين باره مى‏گويد :

«اگر دو دسته از مؤمنان به جنگ برخاستند ميان آنان آشتى برقرار سازيد و اگر يكى از دو دسته طغيان ورزيد با او بجنگيد تا به حكم خدا باز گردد.» (٩)

طلحه و زبير در بيعت با على عليه‌السلام بودند، يعلى پسر اميه و عبد الله پسر خلف هر چند در مجلس بيعت حضور نداشتند، اما شنيدند انبوه مردم با على عليه‌السلام بيعت كردند. آنان نيز بايد به مدينه بازگردند و اگر گلايه‏اى از على دارند با او در ميان نهند اما چنين نكردند.

مادر مؤمنان نيز بايد نزد على مى‏آمد و يا در خانه مى‏نشست، اما او نيز چنين نكرد. حال على مى‏تواند آنان را به حال خود رها كند؟ و اگر دست آنان را باز گذارد تا در ميان امت اسلامى تباهى پديد آرند، نزد خدا حجتى خواهد داشت؟

على عليه‌السلام ناچار شد از مدينه روانه عراق شود. تنى چند از امام خواستند طلحه و زبير رادنبال نكند و به جنگ آنان برنخيزد و او فرمود :

«به خدا چون كفتار نباشم كه به آواز به خوابش كنند، فريبش دهند و شكارش كنند. من تا زنده‏ام به يارى جوينده حق با رويگردان از حق پيكار ميكنم و با فرمانبردار يكدل، نافرمان بد دل را سر جاى مى‏نشانم.» (١٠)

پيش از بيرون رفتن از مدينه سرشناسان شهر را فراهم آورد و گفت :

«پايان اين كار جز بدانچه آغاز آن بود سازوارى نمى‏پذيرد خدا را يارى كنيد تا خداتان يارى كند و كار شما را سامان دهد.» (١١)

و دور نيست اين خطبه را در همين روزها خوانده باشد :

«آنچه مى‏گويم در عهده خويش مى‏دانم و خود، آن را پايندانم. (١٢) آنكه عبرت‏ها او را آشكار شود و از آن پند گيرد و از كيفرها عبرت پذيرد، تقوى وى را نگهدارد و به سرنگون شدنش در شبهات نگذارد. بدانيد دگر باره روزگار شما را در بوته آزمايش ريخت، مانند روزى كه خدا پيغمبرتان را برانگيخت. به خدائى كه او را به راستى مبعوث فرمود به هم خواهيد درآميخت، و چون دانه كه در غربال بيزند، يا ديگ افزار كه در ديگ ريزند، روى هم خواهيد ريخت . تا آنكه در زير است زبر شود و آنكه بر زبر است به زير در شود. و آنان كه واپس مانده‏اند پيش برانند و آنان كه پيش افتاده‏اند واپس مانند. به خدا سوگند كلمه‏اى از حق را نپوشاندم و دروغى بر زبان نراندم، از چنين حال و چنين روزگار آگاهم كرده‏اند.» (١٣)

حاضران از خود گرانى نشان دادند. زياد پسر حنظله چون چنان ديد گفت : «اگر اينان آماده يارى تو نيستند. من هستم و در ركاب تو مى‏جنگم.» دو تن از انصار نيز همچون زياد سخنانى گفتند و على عليه‌السلام به اميد آنكه پيش از رسيدن طلحه و زبير به بصره به آنان‏برسد، با جمعى كه شمارشان را نهصد تن نوشته‏اند، روز آخر ماه ربيع الآخر سال سى و ششم هجرى از مدينه بيرون رفت . (١٤)

در راه مردى كه نام او عبد الله بن سلام بود نزد وى آمد و گفت : «اى امير مؤمنان از مدينه بيرون مرو! كه اگر بيرون شدى قدرت مسلمانان بدين شهر باز نخواهد گشت.» حاضران او را دشنام دادند، امام فرمود بگذاريدش كه او از ياران رسول خداست. در راه رفتن به عراق، نامه‏اى به مردم كوفه نوشت :

«من شما را از كار عثمان آگاه مى‏كنم چنانكه شنيدن او همچون ديدن بود. مردم بر عثمان خرده گرفتند. من يكى از مهاجران بودم بيشتر خشنودى وى را مى‏خواستم و كمتر سرزنش مى‏نمودم . و طلحه و زبير آسانترين كارشان آن بود كه بر او بتازند، و برنجانندش و ناتوانش سازند . عايشه نيز سر برآورد و خشمى را كه از او داشت آشكار كرد و مردمى فرصت يافتند و كار او را ساختند. پس مردم با من بيعت كردند به دلخواه، نه از روى اجبار، بلكه فرمانبردارانه و به اختيار، و بدانيد! مدينه مردمش را از خود راند، و مردم آن در شهر نماند. ديگ آشوب جوشان گشت و فتنه بر پاى و خروشان. پس به سوى امير خود شتابان بپوييد و در جهاد با دشمنان بر يكديگر پيشى جوييد. ان شاء الله.» (١٥)

در ربذه مردمى از قبيله طى نزد وى آمدند. به امام گفته شد بعض اين مردم آمده‏اند تا همراه تو باشند و بعضى هم آمده‏اند تا نشان دهند تسليم تواند گفت : «خدا همه را پاداش نيك دهد . فضل الله المجاهدين على القاعدين أجرا عظيما.»

چون بر او در آمدند سعيد پسر عبيد طائى كه يكى از آنان بود برخاست و گفت : «دل من با زبانم يكى است من در هر جا با دشمن تو مى‏جنگم. تو از همه مردم زمان برترى.» امام فرمود : «خدايت بيامرزد زبانت از دلت خبر داد.» (١٦)

همچنين از آنجا محمد پسر ابوبكر و محمد پسر جعفر را با نامه‏اى به كوفه فرستاد كه من شما را بر ديگر شهرها بگزيدم و در حادثه‏اى كه رخ داده است به شما روى آوردم. ياران دين خدا باشيد و ما را يارى دهيد و به سوى ما بيائيد كه ما مى‏خواهيم امت مسلمان به برادرى باز گردند. كسى كه اين كار را دوست دارد خدا را دوست داشته است. (١٧)

طبرى نوشته است چون محمد پسر ابوبكر و محمد پسر جعفر را از ربذه به كوفه فرستاد كسى را روانه مدينه كرد تا چهارپا و سلاحى را كه بايست آماده كند و چون آنچه مى‏خواست رسيد، اين خطبه را بر مردم خواند :

«خداى عز و جل ما را به اسلام گرامى داشت و بدان سربلندمان فرمود. و از پس خوارى و با يكديگر كينه ورزيدن و از هم دور بودن و بى‏مقدارى، با هم برادرمان نمود. چندانكه خدا خواست مردم بر دين اسلام بودند و حق در ميان آنان بود، و كتاب خدا را پيشواى خويش نمودند. تا آنكه اين مرد (عثمان) به دست اين مردم كشته شد. شيطان آنان را به نافرمانى برانگيخت و امت را به يكديگر درآويخت. بدانيد كه اين امت همچون امت‏هاى گذشته فرقه فرقه خواهد گرديد . از شرى كه مى‏خواهد پديد آيد به خدا پناه مى‏برم. (و اين جمله را بار ديگر گفت) آنچه پديد آمدنى است خواهد آمد. و اين امت به هفتاد و سه فرقه خواهد درآمد. بدترين آنان فرقه‏اى است كه خود را به من ببندد و چون من رفتار نكند. شنيديد و ديديد. پس بر دين خود پايدار مانيد و راه پيمبرتان را پيش گيريد و به سنت او برويد و آنچه بر شما دشوار بود به قرآن عرضه كنيد. آنچه قرآن شناسد بگيريد و آنچه انكار كند به يكسو زنيد. خدا را پروردگار، و اسلام را دين، محمد را پيمبر و قرآن را امام و داور دانيد.» (١٨) از ربذه به فيد كه شهركى ميان راه كوفه به مكه است روانه شد و چون بدانجا رسيد مردم اسد و طى نزد او آمدند و خواستند در ركاب او باشند. نپذيرفت و گفت بر جاى خود باشيد. سپس مردى از كوفه رسيد و على عليه‌السلام از او از ابوموسى پرسيد، گفت :

ـ«اگر آشتى مى‏جويى ابوموسى مرد آنست و اگر جنگ مى‏خواهى نه.» على عليه‌السلام گفت :

ـ«من جز آشتى نمى‏خواهم مگر آنكه نپذيرند.» سپس از ربذه روانه ذوقار شد. اسكافى نوشته است على عليه‌السلام نامه‏اى بدين مضمون به عثمان پسر حنيف والى بصره نوشت :

«آنان كه بيعت كردند، سپس سر باز زدند به سوى تو مى‏آيند. شيطان آنان را برانگيخته است و چيزى را مى‏خواهند كه خدا را خوشايند نيست و خدا سخت‏تر كيفر دهنده است و سخت‏تر عقوبت كننده. اگر به شهر تو درآمدند آنان را به حق و وفاى به عهد و پيمانى كه بسته‏اند بخوان . اگر پذيرفتند با آنان رفتارى نيكو داشته باش و بفرماى تا به جائى كه از آن آمده‏اند بازگردند. و اگر سرباز زدند و بر جدائى طلبى پايدار ماندند با آنان بجنگ تا خدا ميان تو و ايشان داورى كند.» (١٩)

چون به ذوقار رسيد عثمان پسر حنيف كه از جانب او حكومت بصره را داشت نزد وى آمد و موى بر چهره نداشت (چنانكه نوشته شد موى ريش و ابروى او را در بصره كندند) . على را گفت :

«مرا با ريش فرستادى و بى‏مو نزد تو مى‏آيم.» فرمود :

«خدا تو را مزد دهد. طلحه و زبير با من بيعت كردند و بيعت را شكستند. به خدا آنان مى‏دانند من از كسانى كه پيش از من خلافت را عهده‏دار شدند كمتر نيستم. خدايا آنچه محكم ساختند بگشا و زشتى كار آنان را به ايشان به نما.» (٢٠)

ذوقار جائى است ميان كوفه و واسط و«يوم ذى قار» يكى از روزهاى جنگ عرب‏در جاهليت است . در آن روز ميان بنى‏شيبان و فرستادگان خسرو پرويز جنگى درگرفت و شيبانيان پيروز شدند . اين پيروزى براى آنان بى‏سابقه بود و از آن حماسه‏ها ساخته‏اند، كه برخى از آن را در كتابهاى تاريخ مى‏توان ديد.

على عليه‌السلام در ذوقار خطبه‏اى خوانده است و در آن قصد خود را از تصدى خلافت آشكار فرموده است . عبد الله پسر عباس مى‏گويد در ذوقار بر امير مؤمنان درآمدم حالى كه نعلين خود را پينه مى‏زد. پرسيد :

«بهاى اين نعلين چند است؟» گفتم :

«بهائى ندارد.» گفت :

«به خدا اين را از حكومت شما دوست‏تر مى‏دارم مگر آنكه حقى را بر پا سازم يا باطلى را براندازم.» (٢١)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. قصص، ٨٣، نهج البلاغه، خطبه . ٣

٢. طبرى، ج ٦، ص ٣١٠٤ـ٣١٠٣، الكامل، ج ٣، ص . ٢٠٩

٣. المعيار و الموازنه، ص . ٥٥

٤. طبرى، ج ٦، ص ٣١٠٩ـ٣١٠٨، الكامل، ج ٣، ص . ٢١٠

٥. خطبه . ١٧٢

٦. الكامل، ج ٣، ص . ٢١٣

٧. خطبه . ٢١٨

٨. طبرى، ج ٦، ص . ٣١٣٦

٩. حجرات، آيه . ٩

١٠. نهج البلاغه، گفتار ٦، و رجوع شود به طبرى، ج ٦، ص . ٣١٠٨

١١. كامل، ج ٣، ص . ٢١١

١٢. ضامن.

١٣. خطبه . ١٦

١٤. كامل، ج ٣، ص ٢٢٢ـ . ٢٢١

١٥. نهج البلاغه، نامه . ١

١٦. طبرى، ج ٦، ص ٣١٤٠، كامل، ج ٣، ص . ٢٢٥

١٧. طبرى، ج ٦، ص ٣١٤١ـ . ٣١٤٠

١٨. طبرى، ج ٦، ص . ٣١٤١

١٩. المعيار و الموازنه، ص . ٦٠

٢٠. طبرى، ج ٦، ص ٣١٤٤ـ . ٣١٤٣

٢١. خطبه . ٣٣

# بخش - ١٩

چون فرستادگان على عليه‌السلام به كوفه رسيدند و نامه امام را به ابوموسى اشعرى كه از سوى عثمان حكومت كوفه را داشت نشان دادند، ابو موسى مردم را از يارى على عليه‌السلام بازداشت و گفت : «مردم! اصحاب پيغمبر كه با او بودند از آنان كه با او نبودند، داناترند، شما را بر ما حقى است و من شما را نصيحتى مى‏كنم، حق اين است كه حكم خدا را خوار نشماريد و بر خدا گستاخى نكنيد و آنرا كه از مدينه نزد شما آمده بدان شهر باز گردانيد، تا ياران محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم يك كلمه شوند. چه آنان بهتر مى‏دانند چه كسى شايسته امامت است آنچه پيش آمده فتنه‏اى سر در گم است كه خفته در آن به از بيدار است و نشسته به از ايستاده و ايستاده به از راه رونده.»

چون خبر نافرمانى ابوموسى به على عليه‌السلام رسيد اشتر را طلبيد و بدو گفت :

«من به سفارش تو ابوموسى را در حكومت كوفه نگهداشتم. بر تو است كه اين كار را سامان دهى .»

اشتر و حسن بن على عليه‌السلام روانه كوفه شدند. با رسيدن مالك اشتر و امام حسن به كوفه و خواندن مردم به يارى على عليه‌السلام ، سرانجام كوفيان از گرد ابوموسى پراكنده شدند و او را از قصر حكومتى راندند و چنانكه نوشته‏اند اساس او را به غارت بردند. نوشته‏اند عمار در جمع رو به ابوموسى كرد و گفت :

«تو از پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدى كه پس از من فتنه خواهد بود؟» «آرى، من به گردن مى‏گيرم كه از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چنين شنيدم.»

«اگر راست مى‏گوئى روى سخن رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با تو تنها بوده است و او از تو تنها پيمان گرفته كه در خانه بنشينى و به كارى درنيائى.» (١)

بدين ترتيب مردم كوفه خود را در اختيار خليفه نهادند و بدو وعده يارى دادند. اكنون بايد ديد اينان كه در كوفه گرد آمده بودند چه مردمى بودند :

كوفه به سال ١٧ هجرى قمرى به دستور عمر ساخته شد. نوشته‏اند سعد ابى وقاص به فرمان عمر آن را بنا كرد، تا جايگاهى براى سپاهيان باشد كه از جزيرة العرب به سرزمين ايران مى‏روند . بيشترين دسته‏اى كه در آن شهر جاى گرفتند عرب‏هاى جنوب يا قحطانيان بودند و بيشترين مردم بصره عرب‏هاى شمالى يا مضريان. اما كوفه نيز مانند بصره بلكه بيشتر از بصره گسترش يافت. مردمانى از هر سو و هر پيشه در آن شهر گرد آمدند و هر يك هوايى در سر داشتند. مى‏توان گفت در سالهائى كه از آن گفتگو مى‏كنيم كوفه بازارى را مى‏مانست كه بازرگانان و كاسبكاران در آن گرد آمده بودند تا كالاى خود را عرضه كنند و مشتريانى به دست آرند و سود برگيرند . در چنين بازار آشفته هر كس تا آنجا با ديگرى هم آهنگ است كه هر چه را خواهان اوست بدست آرد و زيانى نبيند و چون بوى زيان بشنود از جمع مى‏برد.

از اختلاف سليقه‏هاى قومى كه ميان مهاجران و انصار بود بگذريم، عراق از صدها سال پيش از اسلام با شام همچشمى داشت. لخميان يا آل منذر، كه در حيره حكومت ميكردند، در كنار شاهنشاهان ايرانى بودند و غسانيان كه در شمال شبه جزيره (شام) به سر مى‏بردند از امپراتوران روم شرقى حمايت مى‏كردند.

پس از اسلام شعله اين رقابت فرو خوابيد، اما با گسترش دستگاه حكومت معاويه درشام، فروغ آن از زير خاكستر پديد گرديد و عراقيان بر خود هموار نمى‏كردند از شاميان كمتر باشند . از اين رقابت كه بگذريم و آن را ناديده بگيريم به مواليان مى‏رسيم. مواليان مردمى غير عرب كه هر يك خود را به قبيله‏اى بسته بود، و در حمايت آن به سر مى‏برد. موالى هم در اين شهر بيكار ننشسته بودند و اگر بظاهر قدرتى متشكل نبودند، در نهان دست به كار مى‏شدند . بيشتر موالى مردمانى بودند كه در اثر فرو ريختن شاهنشاهى ساسانى در ايران كار و پيشه خود را از دست داده به اميد مال يا جاه در كوفه گرد آمده بودند. مردمانى باصطلاح امروز روشنفكر و جاه طلب. در برخى كتاب‏ها مى‏بينيم، در آن روزگار گاه گفتگوهايى ميان مردم مى‏رفته است كه حجازيان از چنان بحث‏ها بى‏بهره بودند، يا بهتر بگوئيم تفكر آنان بدان پايه نبود كه اين سخنان را دريابند. بحث‏هائى عقلانى كه سالها بعد علم كلام نام گرفت. اين سوغات را آشنايان به كلام مسيحى و زرتشتى و مانوى بدان سرزمين درآوردند و اگر بر اين مردم، بوميان عراق را نيز بيفزائيم بدين نتيجه مى‏رسيم كه اين پراكندگى‏ها اجازت نمى‏داد مردمى متحد و يكدل در عراق فراهم آيد.

سخنى كه ابن كوا درباره عراقيان آن روز به معاويه گفته درست است. «آنان با هم در كارى متفق مى‏شوند سپس دسته دسته خود را از آن بيرون مى‏كشند.» (٢) براى همين است كه عراقيان تا حاكمى با قدرت و ستمكار را بر سر خود مى‏ديدند فرمان مى‏بردند و چون اين حاكم در ميان آنان نبود، دسته‏بندى‏ها آغاز كرده نافرمانى مى‏كردند سپس دست به شورش مى‏زدند. مى‏بينيم مردم كوفه در حكومت زياد، عبيد الله و حجاج پسر يوسف ثقفى دست از پا خطا نمى‏كنند يعنى نيروى خطا كردن را در خود نمى‏بينند و چون حاكمانى معتدل بر سر آنان مى‏آيد، يا فرمان او را نمى‏برند يا به توطئه‏گرى مى‏پردازند.

چنانكه نوشته شد فرستادگان على عليه‌السلام كه به كوفه رفته بودند، پس از گفتگوهاى فراوان بر ابو موسى، پيروز شدند و او را از قصر امارت كوفه راندند. با خاموش شدن فتنه‏ابوموسى، لشكرى كه شمار آنان را دوازده هزار تن نوشته‏اند به راه افتادند و در ذوقار به امير مؤمنان رسيدند. امام با جمعى كه ابن عباس در ميان آنان بود به ديدنشان رفت و به آنان خوشامد گفت و فرمود :

«من شما را خواندم تا با ما نزد برادران خود كه در بصره‏اند برويم. اگر از آنچه در سر دارند باز گردند، همان است كه ما مى‏خواهيم و اگر پايدار ماندند با مدارا با آنها كار مى‏كنيم تا آنگاه كه دست ستم بگشايند. ما هر چه در آن صلاح باشد بر آنچه در آن فساد است مقدم مى‏داريم.»

امام مردى از مهتران كوفه را كه قعقاع بن عمرو نام داشت خواست. قعقاع از آنان بود كه صحبت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را دريافته بود. امام به او گفت :

«به بصره رو و آن دو تن را (طلحه و زبير) ببين و آنان را به بازگشت به جمع مردم بخوان و از جدائى طلبى بپرهيزان. اگر آنان چيزى از تو خواستند كه درباره آن دستورى از من نداشته باشى چه ميكنى؟» ـ«بدانچه تو فرموده‏اى با آنان رفتار مى‏كنم. و اگر چيزى خواهند كه دستورى نداشته باشم به رأى خود آنچه مقتضى و شايسته است خواهم كرد.»

قعقاع چون به بصره رسيد، نزد عايشه رفت و بر او سلام كرد و گفت :

«مادر چرا بدين شهر آمده‏اى؟»

«اصلاح ميان مردم!» «بفرست طلحه و زبير بيايند تا با هم گفتگو كنيم.» چون آن دو آمدند قعقاع گفت :

«من از ام المؤمنين پرسيدم براى چه به بصره آمده‏اى گفت براى اصلاح ميان مردم شما چه گوئيد موافقيد يا مخالف؟»

«موافقيم!»

«بگوييد راه اصلاح چيست؟ بخدا اگر درست باشد مى‏پذيريم.»

«كشندگان عثمان، اگر آنان را واگذارند، قرآن را واگذارده‏اند.»

«شما ششصد تن از مردم بصره را كشته‏ايد و شش هزار تن را خشمگين كرده‏ايداكنون مردمى بسيار با شما سر جنگ دارند و درگيرى بيشتر خواهد شد.» عايشه پرسيد :

«پس چه بايد كرد؟»

«درمان اين درد آرامش است. اگر بيعت كنيد و اين آشوبى كه برخاسته آرام گيرد مى‏توانيد آنچه را خواهان آنيد در ميان نهيد و اگر بخواهيد ايستادگى كنيد كار به كشتار مى‏كشد و همه قبيله‏ها را فرا خواهد گرفت.» گفتند :

«راست گفتى. نزد على عليه‌السلام برو. و اگر او هم نظر تو را داشت كار درست خواهد شد.»

چون قعقاع نزد على عليه‌السلام بازگشت و آنچه رفته بود گفت على آن را پسنديد و روانه بصره گرديد .

با بررسى آنچه در تاريخ‏ها آمده معلوم مى‏شود در سپاه امام دسته‏اى بوده‏اند كه نمى‏خواستند كار با سازش پايان يابد. و همين دسته بودند كه آتش جنگ را افروختند.

روايتى كه طبرى و ابن اثير آورده‏اند چنين است :

«در شبى كه بامداد آن جنگ درگرفت هر دو دسته از اينكه به صلح نزديك شده‏اند، شادمان بودند . اما آنان كه بر عثمان هجوم آوردند و او را كشتند شب را در انديشه گذراندند و بامدادان و در تاريكى و روشن صبح در جنگ را گشودند و دو سپاه در مقابل كارى قرار گرفت كه نمى‏خواست .» (٣)

اما از نوشته ابن اعثم ميتوان پى برد كه در سپاه بصره نيز كسانى بوده‏اند كه مى‏خواستند كار به جنگ كشد. وى مى‏نويسد : عبد الله زبير بر پا خاست و گفت :

«اى مردمان. على عليه‌السلام ، عثمان را كه خليفه بر حق بود كشته است و اين ساعت لشكر جمع كرده و بر سر شما آورده تا كار را از دست شما بربايد و شهر و ولايت شما را فرا گيرد. مردانه باشيد و خون خليفه را باز خواهيد.» (٤)

كدام يك از اين روايت‏ها به حقيقت نزديك‏تر است؟ خدا مى‏داند. اما دور نيست ‏كه از هر دو سپاه گروهى نمى‏خواسته‏اند كار با آشتى به پايان برسد : از سوئى جدائى طلبان، آنانكه در پى خلافت و يا لااقل حكومت بودند و مى‏دانستند اگر كار به آشتى كشد، على عليه‌السلام كسى نيست كه آنان را بر سر كارى گمارد، و از سوئى در سپاه كوفه مردمى بودند كه بيم داشتند كشنده عثمان شناخته شود هر چه بود سپاه بصره آماده نبرد شد.

و شايد على عليه‌السلام اين سخنان را در اين روزها گفته باشد :

«بار خدايا، از تو بر قريش يارى مى‏خواهم كه پيوند خويشاونديم را بريدند و كار را بر من واژگون گردانيدند و براى ستيز با من فراهم گرديدند در حقى كه بدان سزاوارتر بودم از ديگران و گفتند حق را توانى بدست آور و توانند تو را از آن منع كرد.» (٥)

چنانكه نوشته‏اند سه روز بى‏آنكه ميان آنان جنگى رخ دهد پاييدند. تنى چند از لشكريان على عليه‌السلام مى‏خواستند جنگ را آغاز كنند. اما او در خطبه‏اى فرمود : «دست و زبان خود را از اين مردم باز داريد و در جنگ با آنان پيشى مگيريد چه آنكه امروز جنگ آغازد، فردا (قيامت) بايد غرامت پردازد.» (٦)

عايشه را بر شترى نشاندند كه وصف خريدن آن را نوشتيم. اين شتر را عسگر ناميدند. شترى منحوس و بد قدم. هزاران تن جان خود را در پاى آن ريختند و شتر هم چنانكه نوشته‏اند، نخست دست و پا و سپس جان را باخت.

پيش از آنكه جنگ درگيرد على عليه‌السلام ، ابن عباس را نزد سران جدائى طلب فرستاد و بدو فرمود :

«با طلحه ديدار مكن كه گاوى را ماند شاخ‏ها راست كرده، به كار دشوار پا گذارد و آن را آسان پندارد. به سر وقت زبير برو كه خوئى نرمتر دارد و بدو بگو خاله‏زاده‏ات گويد در حجاز مرا شناختى و در عراق نرد بيگانگى‏باختى. چه شد كه بر من تاختى؟» (٧)

چون دو لشكر آماده رزم شدند، على عليه‌السلام پيشاپيش لشكر رفت و زبير را خواست. زبير پيش او آمد و على عليه‌السلام داستانى را به ياد او آورد. خلاصه داستان اينكه رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روزى زبير را ديد دست در دست على عليه‌السلام دارد. پرسيد : «او را دوست دارى؟»

«چگونه دوست نداشته باشم.»

«زود است كه به جنگ او برخيزى.»

زبير گفت : «اگر اين داستان را پيش از اين ياد من مى‏آوردى با اين سپاه نمى‏بودم اكنون با تو جنگ نمى‏كنم.» و از لشكر كناره گرفت و در بيرون بصره در جائى كه امروز قبر او در آنجاست و به نام«زبير» شناخته و جزء ايالت بصره است بدست عمرو پسر جرموز كشته شد.

سپس على عليه‌السلام قرآنى را برداشت و ياران خود را گفت :

«چه كسى اين قرآن را مى‏برد و لشكريان بصره را بدان سوگند مى‏دهد؟ كسى كه آنرا ببرد كشته خواهد شد.»

از مردم كوفه، جوانى كه قبائى سفيد پوشيده بود و از بنى مجاشع بود برخاست و گفت : «من مى‏برم .» على عليه‌السلام نپذيرفت و تا سه بار پرسش خود را تكرار كرد هر سه بار جوان پاسخ داد. و سرانجام قرآن را گرفت و پيشاپيش لشكر رفت و چنانكه على عليه‌السلام گفته بود او را كشتند.

اينجا بود كه على عليه‌السلام گفت : «اكنون جنگ با آنان بر ما رواست.» (٨) على عليه‌السلام پرچم را به محمد حنفيه فرزند خود سپرد و گفت :

«اگر كوهها از جاى كنده شود جاى خويش بدار! دندانها را بر هم فشار و كاسه سر را به خدا عاريت سپار! پاى در زمين كوب و چشم خويش بركرانه سپاه نه و بيم بر خود راه مده و بدان پيروزى از سوى خداست.» (٩)

كسى كه جزئيات تاريخ اين جنگ مخصوصا رجزهاى رزمندگان لشگر عايشه را بخواند، بدين نتيجه مى‏رسد كه جنگ جمل با جنگ‏هاى دوره سى و چند ساله اسلامى هيچ‏گونه شباهتى ندارد، بلكه به جنگ‏هاى قبيله‏اى پيش از اسلام همانند است. رزمنده‏اى از سپاه على عليه‌السلام مى‏خواند ما بر دين على عليه‌السلام هستيم. مردى از بنى‏ليث او را پاسخ مى‏دهد :

«از روزى كه ما با قبيله ازد ديدار كرديم بپرس! روزى كه اسب‏هاى رنگارنگ ما مى‏تاخت، روزى كه جگر و مچ دست آنانرا بريديم. مرگ بر آنان.» مردى ميگويد :

«شمشير خود را در مردان آزمودم. جوانان و پسران آنان را كشتم.» و مردى براى آنكه دلاورى و كينه‏توزى خود را بنماياند به عايشه چنين ميگويد :

«بنگر چند دلاور از پا درآمده. سر آنان شكافته و دستهاشان افكنده است.»

از روزى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حجة الوداع فرمود كينه‏هاى جاهليت را زير پا گذاشتم، بيش از ربع قرن نگذشته است كه مى‏بينيم شعارهاى جاهليت زنده گرديده. چرا چنين دگرگونى در جامعه اسلامى پديد آمد، اندكى از آنرا در كتاب«پس از پنجاه سال» نوشته‏ام ديگران نيز نوشته‏اند . جامعه سال سى و پنج هجرى با جامعه سال دهم هجرى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنرا واگذارد و به جوار حق رفت، در زمينه‏هاى اقتصادى، فرهنگى، علمى و حتى دينى تفاوت بسيار داشت. بيشترين عامل اين دگرگونى را ميتوان در آميزش مردم شبه جزيره با مردم كشورهاى اطراف آن كه بدان رو آوردند، جستجو كرد.

سپاهان على عليه‌السلام در اين نبرد پيروز شدند. طلحه و تنى چند از قريش و خاندان اموى به خاك و خون غلطيدند. دست و پاى شتر بريده شد و كجاوه عايشه بر زمين افتاد. اما كسى بدو بى‏حرمتى نكرد . با افتادن شتر كه همچون پرچم جنگ مى‏نمود، درگيرى پايان يافت و جدائى طلبان شكست خوردند . اما پى‏آمدهاى آن چندان خوشايند نبود. آشنايان به‏تاريخ اسلام مى‏دانند تا پيش از فتح مكه عرب مسلمان با عرب بت‏پرست مى‏جنگيد، و مى‏خواست خداپرستى را بر مشركان بقبولاند . و چون سراسر عربستان مسلمانى را پذيرفت، همه با يكديگر برادر شدند و درگيرى از ميان آنان برخاست و از آن پس با نامسلمانان غير عرب مى‏جنگيدند. اما در جنگ جمل مسلمان با مسلمان درگير شد.

رزمندگان اميد داشتند پس از فرو نشستن. آتش جنگ همچون جنگ‏هايى كه در آن شركت كرده و يا توصيف آن را شنيده بودند از غنيمت‏هاى آن بهره برند. اما على عليه‌السلام فرمود از مالهاى كشتگان چيزى برنداريد. اينجا بود كه دسته‏اى گفتند : «چگونه خون اينان بر ما حلال است و مالشان حرام؟»

آنان نمى‏دانستند و يا نمى‏خواستند بدانند اينان مسلمان طاغى بودند نه كافر حربى. و چنانكه نوشته‏اند پايه عقيده خوارج در اين جنگ نهاده شد پس از پايان جنگ امام از مردم بصره بيعت گرفت.

مروان پسر حكم را نزد وى آوردند. او حسن و حسين عليه‌السلام را ميانجى خود كرده بود. آنان به على عليه‌السلام گفتند : «مروان مى‏خواهد با تو بيعت كند.» على عليه‌السلام گفت :

«مگر پس از كشته شدن عثمان با من بيعت نكرد مرا به بيعت او نيازى نيست چه او بيعت شكن است و غدار با دستى چون دست جهود مكار اگر آشكارا با دست خود بيعت كند، رو گرداند و در نهان آن را بشكند.» (١٠) شمار كشتگان دو طرف را بين شش هزار تا پانزده‏هزار نوشته‏اند. و تنها از شيوخ بنى عدى هفتاد تن كشته شده بود كه قرآن خوانده بودند. جوانان و قرآن ناخواندگان اين قبيله را هم بايد بر آنان افزود. (١١)

چون على عليه‌السلام به كشته طلحه رسيد فرمود :

«ابو محمد در اين‏جا غريب مانده است، به خدا خوش نداشتم قريش زير تابش ستارگان افتاده باشند. كين خود را از بنى عبد مناف گرفتم وسركردگان بنى جمح از دستم گريختند. آنان براى كارى كه در خور آن نبودند گردن افراشتند. ناچار گردنهاشان شكسته دست باز داشتند.» (١٢)

مالك اشتر شترى را به هفتصد درهم خريد و آنرا نزد عايشه فرستاد و بدو پيام داد اين شتر را به جاى شترت كه در جنگ كشته شد فرستادم. عايشه در پاسخ گفت : «درود خدا بر وى مبادا، بزرگ عرب (پسر طلحه) را كشت و با خواهر زاده‏ام آنچه خواست كرد. چون اين پيام به اشتر رسيد آستين بالا زد و گفت خواستند مرا بكشند جز آنچه كردم چاره نداشتم.» (١٣)

على عليه‌السلام براى ديدن عايشه به خانه عبد الله پسر خلف رفت. چون بدانجا رسيد، زنان را ديد كه بر دو پسر عبد الله مى‏گريند. زن عبد الله پيش روى او آمد و گفت : «اى على! اى كشنده دوستان و بر هم زننده جمعيت مردمان، خدا فرزندانت را يتيم كند، چنانكه فرزندان عبد الله را يتيم كردى.»

على عليه‌السلام به او سخنى نگفت و به خانه درآمد و نزد عايشه نشست و چون بيرون شد ديگر بار زن عبد الله راه بر او گرفت و آن سخنان را بر زبان آورد. على استر خود را نگاه داشت و گفت :

«اگر خويشاوند كش بودم مى‏گفتم در اين خانه و آن خانه را بگشايند و هر كس را در آن بود مى‏كشتم»

و در آن خانه‏ها زخمى‏هاى جنگ بود كه به عايشه پناهنده شده بودند. (١٤) على عليه‌السلام مى‏خواست بدان زن بفهماند پسران عبد الله و ديگر جدائى طلبان بودند كه جنگ را آغاز كردند و امنيت را بهم زدند و بايد سر جايشان نشاند، اما با اينان كه دست از جنگ كشيده‏اند كسى را كارى نيست. چون روز حركت رسيد، على عليه‌السلام نزد عايشه رفت. جمعى ديگر نيز فراهم شدند. عايشه آنان را وداع كرد و گفت : «فرزندانم، يكديگر را ملامت نكنيم. ميان من و على عليه‌السلام از دير زمان گله‏هائى بود كه ميان زن و خويشاوندان شوهرش هست.»

و بدين‏سان كار جنگ و كشته شدن شش هزار يا ده هزار مسلمان به پايان رسيد. چون على عليه‌السلام از نزد عايشه بيرون آمد مردى از قبيله ازد گفت : «به خدا نبايد اين زن از چنگ ما خلاص شود .» على عليه‌السلام در خشم شد و گفت :

«خاموش. پرده‏اى را مدريد و به خانه‏اى در نيائيد و زنى را هر چند شما را دشنام گويد و اميرانتان را بى‏خرد خواند بر ميانگيزيد كه آنان طاقت خوددارى ندارند. ما در جاهليت مأمور بوديم بروى زنان دست نگشائيم.» (١٥)

على عليه‌السلام عايشه را از بصره روانه مدينه كرد و آنچه لازم سفر بود بدو داد و چهل زن از زنان بصره را كه شخصيتى والا داشتند همراه او كرد. (١٦)

و در بعض سندهاست كه آن زنان را فرمود لباس مردانه بپوشند. چون از بصره دور شدند عايشه گله كرد كه على مردان را همراه من فرستاده است. يكى از زنان روى خود را گشود و گفت :

«ما زنانيم در پوشش مردان. على عليه‌السلام خواست در اين سفر كسى به چشم بد به ما ننگرد.» (١٧)

عايشه به سوى مدينه به راه افتاد. على عليه‌السلام درباره او فرمود :

«اما آن زن. انديشه زنانه بر او دست يافت و كينه در سينه‏اش چون كوه آهنگرى بتافت. اگر از او مى‏خواستند آنچه به من كرد به ديگرى بكند، نمى‏كرد و چنين نمى‏شتافت. به هر حال حرمتى را كه داشت برجاست و حساب او با خداست.» (١٨) طبرى نوشته است : «عايشه روز شنبه اول رجب سال ٣٦ از بصره بيرون شد. على عليه‌السلام چند ميل او را مشايعت كرد و پسران خود را فرمود مقدار يك روز راه با او باشند.»

سپس به بيت المال رفت و در آن ششصد هزار يا بيشتر بود. آن مال را در حال به كسانى كه در ركاب او بودند قسمت كرد. و به هر يك پانصد رسيد. و گويا در اين تقسيم بود كه بدو خرده گرفتند چرا همگان را در عطا يكسان داشته است. گفت :

«به من فرمان ميدهند پيروزى را با ستم كردن بجويم. آن هم درباره كسى كه والى اويم. اگر مال از آن من بود همگان را برابر ميداشتم تا چه رسد كه مال، مال خداست. بدانيد بخشيدن مال به كسى كه مستحق آن نيست با تبذير و اسراف يكى است. قدر بخشنده را در دنيا بالا برد و در آخرت فرود آرد او را در ديده مردمان گرامى كند و نزد خدا خوار گرداند. هيچكس مال خود را آنجا كه نبايد نداد و به نامستحق نبخشود جز آنكه خدا او را از سپاس آنان محروم فرمود.» (١٩)

پس از پايان جنگ مردى كه به ابو برده مشهور بود و در جنگ جمل شركت نكرد برخاست و گفت :

«امير مؤمنان! كشتگان پيرامون عايشه و طلحه و زبير را ديدى، چرا آنان را كشتند؟» على فرمود :

«چون شيعيان و كاركنان مرا و جمعى از مسلمانان را كشتند. گناه آنان اين بود كه گفتند ما از بيعت على باز نمى‏گرديم و مانند شما خيانت نمى‏ورزيم. از آنان خواستم كشندگان برادران ما را به من بدهند تا قصاص كنم و خواستم قرآن ميان من و آنان داور باشد نپذيرفتند و حالى كه بيعت من در گردنشان بود با من به جنگ برخاستند و خون هزار كس از مسلمانان و شيعه مرا ريختند. بدين رو با آنان جنگ كردم. آيا در آنچه گفتم شك دارى؟» ـ«شك داشتم. اما اكنون دانستم آنان به خطا كار كردند و تو بر راه راست بودى.» (٢٠)

و اين نامه را امام هنگام بازگشت از بصره به مردم آن شهر نوشت :

«چنين نيست كه ندانيد چگونه رشته طاعت را باز و دشمنى را آغاز كرديد. من گناهان شما را بخشودم و از آنكه رو برگردانده شمشير برداشتم و آن را كه رو به من آورده قبول نمودم . ليكن اگر انديشه‏هاى نابخردانه شما را وا دارد كه راه جدائى پيش گيريد و طاعت مرا نپذيريد، به سر وقت شما مى‏آيم و چنان جنگى كنم كه جنگ جمل برابر آن بازيچه بود. من فرمانبرداران شما را ارج مى‏گذارم و پاس حرمت خير خواهانتان را دارم.» (٢١)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. المعيار و الموازنه، ص . ١١٤

٢. تاريخ تمدن اسلامى، جرجى زيدان، ج ٤، ص . ٦٤

٣. طبرى، ج ٦، ص ٣١٨٣، كامل، ج ٣، ص . ٢٤٢

٤. ترجمه الفتوح، ص . ٤٢٢

٥. خطبه . ٢١٧

٦. كامل، ج ٣، ص . ٢٣٨

٧. نهج البلاغه، خطبه . ٣١

٨. طبرى، ج ٦، ص . ٣١٨٩

٩. نهج البلاغه، گفتار . ١١

١٠. خطبه . ٧٣

١١. طبرى، ج ٦، ص . ٣٢٢٤

١٢. خطبه . ٢١٩

١٣. طبرى، ج ٦، ص ٢٨ـ . ٣٢٢٧

٣. طبرى، ج ٦، ص . ٣٢٢٥

١٤. طبرى، ج ٦، ص . ٣٢٢٤

١٥. طبرى، ج ٦، ص ٣٢٣١، عقد الفريد، ج ٣، ص ٣٦، كامل، ج ٣، ص . ٢٥٨

١٦. ترجمه الفتوح، ص . ٤٤٠

١٧. نهج البلاغه، گفتار . ١٥٦

١٨. تاريخ طبرى، ج ٦، ص . ٣٢٣١

١٩. خطبه . ١٢٦

٢٠. المعيار و الموازنة، ص . ١٠٢

٢١. از نامه ٢٩ به مردم بصره.

# بخش - ٢٠

جنگ بصره به سود مركز خلافت به پايان رسيد و مى‏بايست خاطرها از جانب شام آسوده گردد . در ميان نامه‏هاى امير مؤمنان به معاويه كه شريف رضى آن را در نهج البلاغه گرد آورده، نامه‏اى است كه از كتاب جمل واقدى آورده است. از مضمون اين نامه مى‏توان دانست بر ديگر نامه‏هاى امام مقدم است. و شايد پس از انجام بيعت در مدينه نوشته شده باشد :

«مى‏دانى من درباره شما معذورم و از آنچه رخ داد رويگردان و به دور. تا شد آنچه بايد بود و باز داشتن آن ممكن نمى‏نمود. داستان دراز است و سخن بسيار. آنچه گذشت، گذشت و آنچه روى نمود، آمد به ناچار. پس از آنان كه نزد تواند بيعت بگير و با مردمى از يارانت نزد من بيا .» (١)

روشن است كه عكس العمل معاويه برابر اين نامه چيست. او با على عليه‌السلام بيعت نمى‏كرد و پيروى از بيعت مدينه را بر خود لازم نمى‏شمرد. براى آنكه بدانيم! او چه مى‏خواست بايد به اختصار او را بشناسانيم :

معاويه پسر ابوسفيان (نام او صخر بود) ، پسر حرب، پسر اميه، پسر عبد شمس، پسرعبد مناف است و در عبد مناف نسب او با نسب بنى‏هاشم پيوند مى‏يابد. از زندگانى او پيش از اسلام اطلاع چندانى در دست نيست. نوشته‏اند در فتح مكه مسلمان شد و نيز او را در شمار كاتبان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آورده‏اند. مادر او هند دختر عتبة بن ربيعة بن عبد شمس است. دقت در آنچه تذكره نويسان و مؤرخان درباره وى و پدرش ابو سفيان نوشته‏اند نشان مى‏دهد، پدر و پسر هنگامى مسلمان شدند كه جز آن راهى پيش پاى نداشتند.

عمر به ابوسفيان و پسران او عنايتى داشت. يكى از پسران او يزيد را براى گرفتن قيساريه كه از اعمال طبريه و بر كنار درياى شام است فرستاد و چون يزيد آن شهر را گشود، خود به دمشق رفت و برادرش معاويه را به جاى خويش گمارد. چون يزيد مرد عمر حكومت شام را به معاويه سپرد.

نوشته‏اند مادرش بدو گفت : «اين مرد [عمر] تو را كارى داده است. بكوش تا آن كنى كه او مى‏خواهد نه آنكه خود مى‏خواهى» ، و چون نزد ابوسفيان رفت به او گفت :

«مهاجران پيش از ما مسلمان شدند و ما پس از آنان به اين دين درآمديم و پس مانديم، آنان حالا مزد خود را مى‏گيرند. آنان رئيس‏اند و ما تابع. به تو كار مهمى داده‏اند، مواظب باش كارى مخالف آنان نكنى چه پايان كار را نمى‏دانى.» (٢)

از اين گفتگو نظر پدر و پسر را درباره مسلمانى و حكومت اسلامى مى‏توان دريافت. معاويه در حكومت خود به تقليد از حكومت‏هاى امپراتورى روم شرقى دستگاهى مفصل فراهم كرد و خدم و حشم انبوهى به كار گرفت. هنگامى كه عمر به شام رفت با عبد الرحمان پسر عوف بر خر سوار بودند. معاويه با كوكبه‏اى مجلل بدو برخورد و از او گذشت و عمر را نشناخت. چون بدو گفتند اين خر سوار خليفه بود برگشت و پياده شد. عمر به او ننگريست و معاويه پياده در ركاب وى به راه افتاد. عبد الرحمن عمر را گفت :

«معاويه را خسته كردى.» عمر رو به معاويه كرد و گفت :

«معاويه! با اين خدم و حشم راه ميروى! شنيده‏ام مردم در خانه تو مى‏مانند تا به آنهارخصت درآمدن بدهى؟»

«آرى امير المؤمنين چنين است!»

«چرا؟»

«ما در سرزمينى هستيم كه جاسوس‏هاى دشمن در آن زندگى مى‏كنند. بايد چنان رفتار كنيم كه از ما بترسند. اگر مى‏گوئى اين روش را ترك مى‏كنم.»

«اگر سخنت راست است خردمندانه پاسخى است و اگر دروغ است خردمندانه خدعه‏اى است.» (٣)

چون عثمان به خلافت رسيد معاويه به مقصود خود نزديك‏تر شد. او هنگام دربندان عثمان با آنكه مى‏توانست وى را يارى كند، كارى انجام نداد و مى‏خواست او را به دمشق ببرد، تا در آنجا خود كارها را به دست گيرد.

پس از كشته شدن عثمان، كوشيد تا در ديده شاميان (على) را كشنده عثمان بشناساند. چنانكه نوشته شد على عليه‌السلام در آغاز كار بدو نامه نوشت و از وى بيعت خواست. اما او بهانه آورد كه نخست بايد كشندگان عثمان را كه نزد تو به سر مى‏برند به من بسپارى تا آنان را قصاص كنم، و اگر چنين كنى با تو بيعت خواهم كرد. على عليه‌السلام مى‏خواست كار او را يكسره كند ليكن جنگ بصره پيش آمد .

على عليه‌السلام مصلحت ديد كسى را نزد وى بفرستد و از او بيعت بخواهد و اگر نپذيرفت به سر وقت او برود. پس به جرير پسر عبد الله كه از بجيله بود و از جانب عثمان بر همدان حكومت مى‏كرد و به اشعث پسر قيس كه والى آذربايجان بود نوشت، تا از مردم بيعت گيرند، سپس نزد او آيند . آنان پس از گرفتن بيعت از مردم خود نزد او آمدند.

على عليه‌السلام به مشورت پرداخت كه چه كسى را نزد معاويه بفرستد. جرير گفت : «مرا بفرست كه ميان من و معاويه دوستى است.»

اشتر گفت : «او را مفرست كه دل وى با معاويه است.» امام فرمود : «او را مى‏فرستم تا چه كند .» امام جرير را با نامه‏اى بدين مضمون نزد معاويه فرستاد :

«مردمى كه با ابوبكر و عمر و عثمان بيعت كردند، با من هم بيعت كردند. كسى كه حاضر بود نتواند شخص ديگرى را گزيند، و آنكه غايب بوده نتواند كرده حاضران را نپذيرد، چه شورا از آن مهاجران و انصار است اگر مردى را به امامت گزيدند خشنودى خدا در آن است و اگر كسى بر كار آنان عيب نهد يا بدعتى پديد آرد بايد او را به جمعى كه از آن برون شده باز گردانند و اگر سرباز زد با وى پيكار رانند. معاويه به جانم سوگند اگر به ديده خرد بنگرى و هوا را از سر به در برى بينى كه من از ديگر مردمان از خون عثمان بيزارتر بودم و ميدانى كه گوشه‏گيرى نمودم، جز آنكه مرا متهم گردانى و چيزى را كه برايت آشكار است بپوشانى. و السلام.» (٤)

جرير روانه شام شد. معاويه به بهانه‏هاى گوناگون جرير را در دمشق نگاه داشت و در نهان مردم را براى جنگ آماده مى‏كرد.

آنان كه پس از كشته شدن عثمان به شام رفتند پيراهن خون آلود عثمان را با انگشتان بريده زن او، نائله، با خود بردند. معاويه گفت : «پيراهن و انگشتان را بر منبر دمشق بياويزند.» شاميان گرد آن فراهم مى‏شدند و اشك مى‏ريختند و بزرگان شام سوگند خوردند تا كشندگان عثمان را نكشند نزد زنان خود نروند و تن خود را نشويند. (٥)

پيش از درگيرى صفين، عمرو پسر عاص نزد معاويه رفت و بدو پيوست. عمرو چنانكه نوشته شد هنگام كشته شدن عثمان در فلسطين بود. چون شنيد معاويه از بيعت با على عليه‌السلام خوددارى كرده است دو دل ماند كه نزد على عليه‌السلام يا معاويه برود. پس از مشورت با پسران خود همراهى معاويه را گزيد و به شام روانه شد. اكنون بايد ديد عمرو عاص كيست؟ عمرو پسر عاص بن وائل از تيره بنى سهم و از قريش است. پدر وى عاص از دشمنان رسول بود و از ابتر كه در سوره كوثر آمده، همين عاص مقصود است. او را يكى از چهار تن زيركان شناخته آن روزگار شمرده‏اند. سه تن ديگر معاويه، مغيره پسر شعبه و زياد است كه معاويه او را برادر خواند.

عمرو در آغاز از دشمنان سر سخت اسلام بود. چون دسته نخست، از مسلمانان بر اثر آزار مشركان مكه به حبشه هجرت كردند، قريش عمرو و عماره پسر وليد را براى آوردن آنان نزد نجاشى فرستادند . چون در سال ششم بعثت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، مشركان نگذاشتند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داخل مكه شود و پيمان‏نامه معروف حديبيه ميان آنان و محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به امضاء رسيد، عمرو دانست كار قريش نزديك به پايان است. پيش از فتح مكه همراه مغيره پسر شعبه به مدينه رفت و مسلمان شد. پس از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از جانب عمر ولايت فلسطين را يافت. سپس در سال نوزدهم هجرى با رخصت گرفتن از عمر [يا بدون اجازه او] مصر را گشود. و حكومت آن را يافت. عثمان او را از آن شغل بر كنار كرد و سبب رنجيدگى وى گرديد سرانجام نزد معاويه رفت و در كنار او ماند.

چنانكه نوشته شد جرير براى گرفتن بيعت از معاويه به دمشق رفت. در مدتى كه در شام به سر مى‏برد، سپاهيان على عليه‌السلام از او خواستند به سر وقت معاويه برود اما على عليه‌السلام در پاسخ آنان گفت :

«آماده شدن من براى نبرد با مردم شام حالى كه جرير نزد آنهاست، بستن در آشتى است و بازداشتن شاميان از خير [اگر راه آن جويند] من جرير را گفته‏ام تا چه مدت در شام بمان. اگر بيش از آن بماند فريب خورده است يا نافرمان. رأى من اين است كه بردبار باشيم نه شتابان. پس با نرمى و مدارا دست به كار شويد و ناخوش نمى‏دارم كه آماده پيكار شويد.» (٦)

ماندن جرير در شام به درازا كشيد. و امام بدو نوشت :

«چون نامه من به تو رسد معاويه را وادار تا كار را يكسره كند. او را ميان‏اين دو مخير ساز : يا جنگ يا آشتى. اگر جنگ را پذيرفت بيا و ماندن نزد او را مپذير و اگر آشتى را قبول كرد از او بيعت بگير.»

جرير ناكام نزد امام بازگشت و اشتر گفت : «اگر مرا فرستاده بودى بهتر بود.» جرير گفت : «اگر تو را فرستاده بودند به جرم اينكه از كشندگان عثمانى مى‏كشتندت.» جرير سرانجام از نزد امام به قرقيسا و از آنجا نزد معاويه رفت. (٧)

# بخش - ٢١

على عليه‌السلام به سوى شام به راه افتاد و در راه به كربلا رسيد. در آنجا با مردم نماز گزارد. چون سلام نماز داد از خاك آن زمين برداشت و بوئيد و گفت :

«خوشا به تو اى خاك! مردمى از تو برانگيخته مى‏شوند كه بى‏حساب به بهشت درمى‏آيند.» (٨)

و در روايت ديگرى آورده است كه بدان اشارت كرد و گفت :

«اينجا بارانداز آنان است و اينجا جاى ريختن خونهايشان.» (٩)

از آنجا روانه رقه شد. چون از فرات گذشت شريح بن هانى و زياد بن نضر را با دوازده هزار تن پيش معاويه فرستاد.

اسكافى در كتاب خود نامه‏اى از على عليه‌السلام آورده (١٠) و مى‏نويسد آن را به زياد پسر نضر نوشته است. اين نامه در مجموعه شريف رضى نهج البلاغه به شماره ١١ ثبت شده و در عنوان آمده است :

«به لشكرى كه آن را به سر وقت دشمن فرستاد.» چنانكه در تعليقات اين نامه از كتاب واقعه صفين نصر بن مزاحم نوشته‏ام، مخاطب آن زياد و شريح است. نامه مفصل است. در اينجا ترجمه آنرا از نهج البلاغه مى‏آورم، و آنكه تفصيل را خواهد به«واقعه صفين» ص ١٢٣ و يا ترجمه آن از آقاى اتابكى ص ١٧٢ مراجعه كند.

«چون به سر وقت دشمن رفتيد، يا دشمن بر سر شما آمد، لشكرگاهتان را برفراز بلنديها، يا دامنه كوهها، يا بين رودخانه‏ها قرار دهيد تا شما را پناه و دشمن را مانعى بر سر راه بود. و جنگتان از يك سو يا دو سو آغاز شود و در ستيغ كوهها و فراز پشته‏ها، ديده‏بانها بگماريد، مبادا دشمن از جائى آيد كه مى‏ترسيد، يا جائى كه از آن بيم نداريد. و بدانيد كه پيشروان لشكر ديده‏هاى آنانند و ديده‏هاى پيشروان جاسوسانند. مبادا پراكنده شويد! و چون فرود مى‏آييد با هم فرود آييد و چون كوچ كرديد با هم كوچ كنيد و چون شب شما را فرا گرفت، نيزه‏ها را گرداگرد خود بر پا داريد و مخوابيد جز اندك يا لختى بخوابيد و لختى بيدار مانيد.» (١١)

آنان در راه خود به دسته‏اى از لشكريان معاويه كه ابو الاعور سلمى فرمانده‏شان بود برخوردند، و به امام نامه نوشتند و كسب تكليف كردند. امام مالك اشتر را خواست و آنچه شريح و زياد نوشته بودند بدو گفت و او را با اين نامه نزد آنان فرستاد :

«من مالك اشتر پسر حارث را بر شما و سپاهيانى كه در فرمان شماست امير كردم. گفته او را بشنويد و از وى فرمان بريد. او را چون زره و سپر نگهبان خود كنيد كه مالك را نه سستى است و نه لغزش. نه كندى كند آنجا كه شتاب بايد، نه شتاب گيرد آنجا كه كندى شايد.» (١٢)

هر دو لشكر در جائى كه به«قناصرين» معروف و نزديك صفين بود جاى گرفتند. صفين سرزمينى است كنار فرات در مغرب رقه. آنجا كه لشكريان بر كنار فرات فرود آمده بودند، يك جاى بيشتر نبود كه بتوان از آن آب برداشت. معاويه بدانجا فرود آمد و امام به لشكريان خود چنين سفارش كرد : «با آنان مجنگيد مگر آنان به جنگ دست گشايند. حجت با شماست و اگر دست به پيكار زنند حجتى ديگر براى شماست. اگر شكست خوردند، گريختگان را مكشيد. كسى را كه در دفاع ناتوان باشد آسيب مرسانيد. زخم خورده را از پا درمياوريد. زنان را آزار ندهيد، هر چند آبروى شما را بريزند يا اميرانتان را دشنام گويند. كه توان زنان اندك است و جانشان ناتوان. . . آنگاه كه زنان در شرك به سر مى‏بردند مأمور بوديم دست از آنان باز داريم و در جاهليت اگر مردى با سنگ يا چوبدستى بر زنى حمله مى‏برد، او و فرزندان وى را بدين كار سرزنش مى‏كردند.» (١٣)

معاويه دستور داد نگذارند لشكر على عليه‌السلام آب بردارند. امام به او پيام داد ما نيامده‏ايم بر سر آب بجنگيم. عمرو عاص نيز او را اندرز داد كه مانع برداشتن آب نشود ولى او نپذيرفت . كار به درگيرى كشيد امام در اين باره به لشكر خود چنين فرمود :

«يا به خوارى بر جاى بپاييد و از رتبه خود فرود آئيد يا شمشيرها را از خون تر كنيد و آب را از كف آنان به در كنيد. خوار گشتن و زنده ماندتان مردن است و كشته شدن و پيروز گرديدن زنده بودن. معاويه گروهى نادان را به دنبال خود مى‏كشاند و حقيقت را از آنان مى‏پوشاند .»

كار به درگيرى كشيد. لشكر على عليه‌السلام سپاهيان معاويه را راندند و بر آب دست يافتند. امام فرمود شاميان را از برداشتن آب مانع مشويد.

ابن اعثم نوشته است : «معاويه ديگر بار حيلتى به كار برد. دويست تن را بر سر بندى كه نزديك لشكر على عليه‌السلام بود گمارد تا نشان دهد مى‏خواهند بند را بگشايند و لشكر امام را غرق آب نمايند . سپاه على عليه‌السلام ترسيدند و نزد امام آمدند. او هر چند به آنان گفت اين حيلتى است كه معاويه مى‏خواهد ديگر بار شما را از آب براند، نپذيرفتند و جاى خود را ترك گفتند. معاويه با سپاه خود آنجا را گرفت و جنگى ديگر در گرفت تا سپاه معاويه را از آنجا راندند.» (١٤) اين نوشته با آنچه در طبرى و ابن اثير آمده اندكى متفاوت است. و دور نيست كه اين سخنان را پس از آنكه سپاهيان وى شاميان را از سر آب راندند فرموده باشد :

«از جاى كنده شدن و بازگشت شما را در صفها ديدم. فرومايگان گمنام و بيابان‏نشينان از مردم شام، شما را پس مى‏رانند، حالى كه شما گزيدگان عرب و جان دانه‏هاى شرف و پيش قدم در بزرگوارى و بلند مرتبه و ديندارى هستيد. سرانجام سوز سينه‏ام فرو نشست كه در واپسين دم، ديدم آنان را رانديد، چنانكه شما را راندند و از جايشان كنديد چنانكه از جايتان كندند، با تيرهاشان كشتيد و با نيزه‏ها از پايشان درآورديد.» (١٥)

جنگ بر سر آب به پايان رسيد و رفت و آمدها و نامه‏نگارى‏ها آغاز شد. معاويه خونخواهى عثمان را بهانه مى‏كرد و مى‏گفت على عليه‌السلام كشندگان عثمان را به من بسپارد تا با او بيعت كنم . در يكى از اين گفتگوها شبث بن ربعى كه از جانب امام مأمور بود گفت : «معاويه بر ما پوشيده نيست كه تو خونخواهى عثمان را بهانه كرده‏اى تا مردم را بدان بفريبى. تو عثمان را واگذاشتى و او را يارى نكردى و دوست داشتى كشته شود. معاويه در پاسخ او را دشنام داد و گفت ميان من و شما جز شمشير نيست.» (١٦)

على عليه‌السلام كوشيد تا آنجا كه ممكن است كار به جنگ نكشد، ديگر بار شبث بن ربعى را با جمعى مأمور گفتگو با معاويه كرد. شبث گفت :

«بهتر است امير المؤمنين بدو پيام دهد كه اگر بيعت كند او را حكومتى دهد يا به رتبتى سرافرازش فرمايد.» امام فرمود :

«نزد او برو ببين چه مى‏خواهد؟»

در مجموعه شريف رضى عليه‌السلام نامه‏اى مى‏بينيم كه دور نيست همين روزها در پاسخ معاويه نوشته شده باشد. معاويه حكومت شام را از على عليه‌السلام مى‏خواهد. او مى‏گويد :

«اما خواستن شام! من امروز چيزى را به تو نمى‏بخشم كه ديروز از تو بازداشتم، و اينكه مى‏گوئى جنگ عرب را نابود گرداند و جز نيم نفسى براى آنان نماند، آگاه باش آنكه در راه حق از پا درآيد راه خود را به بهشت گشايد.» (١٧)

روشن است كه على عليه‌السلام اهل سازش نبود او از خلافت، برپائى عدالت را مى‏خواست نه به دست آوردن حكومت را، و گرنه نخستين روز خلافت چنانكه مغيره گفت معاويه و طلحه و زبير را حكومت مى‏داد و آن جنگ‏ها در نمى‏گرفت.

بارى روياروئى دو لشكر آغاز شد. گاه بصورت جنگ‏هاى پراكنده و گاه جنگ رزمنده با رزمنده . چون ذو الحجه سال سى و شش به پايان رسيد. و ماه محرم پيش آمد دو لشكر دست از جنگ كشيدند و به اميد دست‏يابى به صلح در آن ماه آرميدند.

ماه محرم پايان يافت اما به آشتى دست نيافتند. در آغاز ماه صفر سال سى و هفتم جنگ بزرگ آغاز شد. تاريخ نويسان شمار سپاهيان على عليه‌السلام و معاويه را در اين نبرد گونه‏گون ثبت كرده‏اند . در كتاب نصر بن مزاحم شمار سپاهيان عراق و شام هر يك يكصد و پنجاه هزار تن آمده است . (١٨)

مسعودى نويسد در شمار سپاهيان اختلاف است. بعضى بسيار و بعضى اندك نوشته‏اند. آنچه مورد اتفاق است اينكه سپاه عراق نود هزار و سپاه شام هشتاد و پنج هزار بوده است. (١٩) شمار كشته‏شدگان را از سپاه على بيست و پنج هزار تن و از سپاه معاويه چهل و پنج هزار تن نوشته‏اند. (٢٠)

مى‏توان گفت رقم‏هائى كه در تاريخ‏هاى قديم ثبت شده تا حدى مبالغه‏اميز است. گرد آوردن سيصد هزار يا دويست و ده هزار تن سوار و پياده در صحراى صفين آسان نيست. آيا آن صحرا وسعتى در خور نبرد اين نيروى بزرگ را داشته است؟ از اينكه‏بگذريم بايد ديد فرماندهان دو سپاه خوراك رزمندگان و علوفه اسبان را در مدت بيشتر از سه ماه چگونه فراهم آورده‏اند؟ دو لشكر طى اين مدت ارتباط خود را با مركز فرماندهى چگونه برقرار داشته‏اند؟

به هر حال چنانكه در سندهاى دست اول مى‏بينيم در آغاز درگيرى بزرگ، جنگ به سود سپاهيان على عليه‌السلام پيش مى‏رفت. در آخرين حمله‏اى كه اگر ادامه مى‏يافت پيروزى سپاه على عليه‌السلام مسلم مى‏شد، معاويه با رايزنى عمرو پسر عاص حيله‏اى بكار برد و دستور داد چندان قرآن كه در اردوگاه دارند بر سر نيزه كنند و پيشاپيش سپاه على عليه‌السلام روند و آنان را به حكم قرآن بخوانند. اين حيله كارگر شد و گروهى از سپاه على عليه‌السلام كه از قاريان قرآن بودند نزد او رفتند و گفتند ما را نمى‏رسد با اين مردم بجنگيم بايد آنچه را مى‏گويند بپذيريم. هر چند على عليه‌السلام گفت اين مكرى است كه مى‏خواهند با بكار بردن آن از جنگ برهند سود نداد. (٢١)

طبرى نوشته است هنگامى كه مالك اشتر سرگرم جنگ بود و نشانه‏هاى پيروزى را پيش چشم مى‏ديد، گروهى از آنان كه چندى بعد بر على عليه‌السلام شوريدند، گرد او را گرفته بودند و مى‏گفتند : «مالك را باز گردان! و گرنه چنانكه عثمان را كشتيم تو را مى‏كشيم.» و چندان اصرار كردند كه على عليه‌السلام كسى را نزد او فرستاد تا بازگردد. مالك به پيام آورنده گفت :

«مى‏بينى در آستانه پيروزى هستيم.» و او پاسخ داد :

«دوست دارى پيروز شوى و بازگردى و امير المؤمنين را كشته يا اسير ببينى؟»

«به خدا نه!» و بازگشت. چون نزد آنان رسيد گفت :

«اى مردم عراق اى مردمى كه تن به خوارى داده‏ايد، آنان هنگامى قرآنها را برداشتند كه دانستند شما پيروزيد. لختى مرا مهلت دهيد آنگاه پيروزى را ببينيد. اى پيشانى پينه‏بسته‏ها مى‏پنداشتم اين پينه‏ها براى خداست اكنون مى‏بينم براى دنياست.»

آنان بر او بانگ برداشتند و تازيانه‏ها برافراشتند و بر چهره مركب او زدند. على آوازداد بس كنيد. (٢٢) جنگ متوقف شد. حالى كه گروهى بسيار از صحابه و تابعان در آن نبرد شهيد شده بودند.

صحابيانى چون ابو الهيثم تيهان، خزيمة بن ثابت ذو الشهادتين و عمار ياسر كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره او فرموده بود :

«تو را فرقه تبهكار خواهد كشت.»

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. نامه . ٧٥

٢. عقد الفريد، ج ٥، ص . ١٠٧

٣. عقد الفريد، ج ٥، ص . ١٠٨

٤. نامه ششم و نيز رجوع به ترجمه الفتوح، ص ٤٦٢ـ٤٦١ شود.

٥. طبرى، ج ٦، ص . ٣٢٥٥

٦. گفتار . ٤٣

٧. الكامل، ج ٣، ص . ٢٧٧

٨. واقعه صفين، ص . ١٤٠

٩. همان كتاب، ص . ١٤٢

١٠. المعيار و الموازنه، ص . ١٤٢

١١. نامه . ١١

١٢. نامه ١٣، كتاب صفين ص ١٥٤. طبرى از على عليه‌السلام در هنگام برون آمدن از خانه عايشه گفتارى را ضبط كرده است كه در برخى از الفاظ همانند آن نامه است.

١٣. نامه . ١٤

١٤. ترجمه تاريخ ابن اعثم، تا ٥٢٥، واقعه صفين، ص . ١٩٠

١٥. گفتار، ص ١٠٧، اسكافى اين گفتار را با اندك اختلاف در كتاب خود آورده است. المعيار و الموازنه، ص . ١٤٩

١٦. طبرى، ج ٦، ص ٧٢ـ . ٣٢٧١

١٧. نامه . ١٧

١٨. واقعه صفين، ص . ١٥٦

١٩. مروج الذهب، ج ٢، ص . ١٧

٢٠. واقعه صفين، ص . ٥٥٨

٢١. المعيار و الموازنه، ص . ١٦٢

٢٢. طبرى، ج ٦، ص ٣٣٣٢ـ٣٣٣٠، المعيار الموازنه، ص ١٦٥ـ . ١٦٤

# بخش - ٢٢

نوبت به گزيدن داور رسيد. معلوم بود داور شاميان عمرو پسر عاص است. اما چه كسى از سوى عراقيان به داورى گزيده شود؟ على عليه‌السلام مى‏خواست عبد الله پسر عباس را بگزيند، اما بعض فرماندهان سپاه او نپذيرفتند و ابو موسى اشعرى را براى چنين كار شناساندند. بيشتر از همه اشعث كوشيد تا ابوموسى از جانب سپاه على عليه‌السلام به داورى گزيده شود. طبرى نوشته است : اشعث و دو تن ديگر (كه هر دو به خوارج پيوستند) گفتند :

«ما جز ابوموسى كسى را نمى‏پذيريم.» على عليه‌السلام گفت :

«به او نمى‏توان اطمينان كرد. او مردم را از يارى من بازداشت. ولى آنان نپذيرفتند و بر گزيدن او پاى فشردند.»

ابو موسى را اگر منافق ندانيم ساده‏لوحى او مسلم است. او هنگامى كه على عليه‌السلام عازم جنگ بصره بود از مردم خواست در خانه بنشينند و به جنگ نپردازند و سرانجام با سختگيرى مالك اشتر از دار الحكومه رانده شد. حال چنين كس مى‏خواهد درباره على عليه‌السلام و كار او داورى كند. اما آنچه بايد اين داوران درباره آن بينديشند چيست؟

در تاريخ طبرى و ديگر تاريخ‏ها متن آشتى‏نامه چنين است :

«على عليه‌السلام و مردم كوفه و معاويه و مردم شام اين داوران را گزيدند تا به كتاب خدا از آغاز آن تا انجام آن بنگرند و آنچه قرآن زنده كند، زنده كنند و آنچه بميراند، بميرانند و اگر در كتاب خدا آنچه را خواهند، نيافتند به سنت مراجعه كنند.» اين متن در كتاب‏نصر بن مزاحم با اندك تعبيرهاى بيشترى ديده مى‏شود، ليكن در اصول چيزى افزون‏تر از آنچه طبرى آورده ندارد. (١)

چنانكه مى‏بينيم در اين متن اشارت نشده است كه داوران درباره چه موضوعى به داورى بنشينند . گويا ضرورتى نمى‏ديده‏اند، چون نزد آنان روشن بوده است. اما براى آنان كه در آن مجلس نبودند و از آنچه ميان آنان گذشته آگاهى نداشتند چه؟

اكنون بايد ديد جنگ بر سر چه بوده است، و داوران بايد چه كنند. مى‏دانيم على عليه‌السلام در نامه‏اى كه به معاويه نوشت از وى خواست به رأى شوراى مهاجران و انصار كه او را به خلافت معين كرده‏اند گردن نهد :

«شورا خاص مهاجران و انصار است. پس اگر گرد كسى فراهم گرديدند و او را امام خود ناميدند خشنودى خدا را خريدند. اگر كسى بر كار آنان عيب گذارد يا بدعتى پديد آرد بايد او را به جمع برگردانند.» (٢)

و معاويه در نامه‏اى به على عليه‌السلام كه نصر بن مزاحم آن را در كتاب صفين آورده چنين مى‏نويسد :

«طرفداران عثمان بر تو بدگمانند، چرا كه كشندگان او را پناه داده‏اى و اكنون گرد تو هستند و تو را يارى مى‏كنند و تو خود را از خون عثمان برى مى‏دانى اگر راست مى‏گوئى آنان را در اختيار ما بگذار تا قصاصشان كنيم آنگاه براى بيعت به سوى تو خواهم آمد.» (٣)

از گفتار و از نامه‏هاى معاويه روشن مى‏شود، آنچه به داوران واگذاردند اين است كه ببينند كشندگان عثمان در كار خود به حق بوده‏اند يا نه. وظيفه داوران نبوده است بنشينند و بينديشند كه آيا على سزاوار خلافت است يا معاويه. چنانكه نوشته شد معاويه با آنكه سوداى خلافت در سر مى‏پخت، بر زبان نمى‏آورد. چون موقع را مناسب نمى‏ديد. معاويه بظاهر مى‏گفت عثمان را به ناحق كشته‏اند من خويشاوند و ولى دم او هستم. قرآن به من اين حق را داده است كه گويد :

( وَمَن قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لِوَلِيِّهِ سُلْطَانًا) (٤)

اين داوران بايد در كتاب خدا و سنت رسول بنگرند و ببينند عثمان سزاوار كشته شدن بوده است؟ اگر چنين است معاويه دست باز مى‏دارد، و گرنه على عليه‌السلام بايد كشندگان او را به معاويه بسپارد .

آيا مضمون آشتى‏نامه همان بوده است كه نوشته شد؟ به نظر نمى‏رسد نسل بعد تغيير كلى در آن داده باشد. شايد هنگام انتقال از حافظه يكى به ديگرى برخى واژه‏ها به واژه‏هاى ديگر تبديل يافته و اين طبيعى است. ولى راستى اگر متن آشتى‏نامه همين بوده است، چرا در آن تصريح نكردند داوران بايد چه كنند؟ و حدود اختيارات آنان چيست؟ تا آن مشكلى كه بعد از صادر شدن رأى آنان پديد آمد، پيش نيايد.

حال بايد ديد چرا سپاهيان على ندانستند يا نخواستند بدانند قرآن بر نيزه افراشتن شاميان نيرنگى است كه مى‏خواهند با اين نيرنگ آنان را از جنگ باز دارند و چرا سخن امام خود را نشنيدند و او را به پذيرفتن داور مجبور گردانيدند.

به نظر مى‏رسد تركيب سپاه على عليه‌السلام در آخرين روزهاى جنگ از سه دسته بوده است :

١ - اقليتى كه گوش به فرمان امام خود داشتند و هر چه او مى‏گفت مى‏پذيرفتند يا لااقل مى‏خواستند جنگ به سود سپاه كوفه پايان يابد.

٢ - دسته‏اى كه از جنگ خسته شده بودند و مى‏ديدند پايان اين جنگ نيز مانند جنگ بصره خواهد بود. مردم خود را به خاك و خون مى‏غلطانند و مانند جنگ بصره غنيمتى نصيبشان نمى‏شود.

٣ - كسانى كه با امام خود، به نفاق كار مى‏كردند و دل بعضى‏شان هم به وعده‏هاى معاويه خوش بود. سردسته اين منافقان در لشكر على اشعث پسر قيس بود. اشعث از قبيله كنده از مردم جنوب عربستان است. در سال دهم هجرت با تنى چند از مردم خود نزد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و مسلمان شد. پس از رحلت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از اسلام برگشت. ابوبكر سپاهى بر سر او فرستاد. اشعث اسير شد و او را بسته به مدينه آوردند. ابوبكر وى را بخشيد و خواهر خود را بدو داد. پس از كشته شدن عثمان، اشعث در شمار بيعت‏كنندگان با على عليه‌السلام بود او با على عليه‌السلام يكدل نبود. چرا كه امام او را با خواندن نزد خود، عملا از رياست بر قبيله كنده باز داشت. همچنين در نهج البلاغه مى‏بينيم كه او بر جمله‏اى كه على در سخنان خود آورده، خرده مى‏گيرد و امام او را منافق فرزند كافر خطاب مى‏كند. (٥)

هنگام نوشتن آشتى‏نامه، نويسنده نوشت اين آشتى‏نامه‏اى است كه امير مؤمنان على و معاويه بر آن متفق‏اند.

عمرو پسر عاص نويسنده را گفت :

«نام او و پدرش را بنويس. او امير شماست امير ما نيست.» چون نويسنده خواست لقب امير مؤمنان را محو كند، احنف پسر قيس گفت :

«يا على، امير مؤمنان را محو مكن چه بيم آن دارم اگر اين لقب را محو كنند به تو باز نگردد.» چندى در اين باره گفتگو كردند سرانجام اشعث پسر قيس گفت :

«آن لقب را محو كن.» على عليه‌السلام گفت :

«لا اله الا الله و الله اكبر، روزى كه آشتى‏نامه حديبيه را مى‏نوشتم از من خواستند كلمه رسول الله را در نامه نياورم و گفتند : اگر ما او را رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى‏دانستيم با او جنگ نمى‏كرديم، و امروز با فرزندان آنان همانند آن ماجرا را داريم.»

عمرو گفت : «سبحان الله ما را به كافران تشبيه مى‏كنى ما مسلمانيم.» على عليه‌السلام فرمود :

ـ«پسر نابغه چه وقت ياور كافران و دشمن مسلمانان نبوده‏اى؟» عمرو پاسخ داد :

«به خدا كه از اين پس با تو در يك مجلس نخواهم نشست.» و على عليه‌السلام فرمود : «من اميدوارم كه خدا بر تو و يارانت پيروز شود.» (٦)

آشتى‏نامه نوشته شد و اشعث آن را بر مردم خواند و همگان خشنودى خود را اعلام نمودند، تا آنكه به دسته‏اى از بنى تميم رسيد. عروة بن اديه از ميان آنان گفت :

«در كار خدا حكم بر مى‏گماريد؟ لا حكم الا لله» و برآشفت. اما جمعى كه بعدا در زمره خوارج درآمدند از اشعث عذر خواستند. معلوم نيست عروه از مضمون آشتى‏نامه همان را دانست كه مدتها پس از آن خوارج فهميدند (بحث در صلاحيت خليفه) يا نه. اين آشتى‏نامه روز چهارشنبه سيزدهم صفر سال سى و هفت هجرى نوشته شده. (٧) طبرى به سند خود نوشته است على عليه‌السلام به مردم خود گفت :

«كارى كرديد كه نيروى شما را در هم ريخت و ناتوانتان كرد. و خوارى و ذلت برايتان آورد، شما برتر بوديد و دشمن از شما ترسيد. ضرب دست شما را ديدند و بر خود لرزيدند. قرآن‏ها را بالا بردند و شما را به حكم آن خواندند. از اين پس در هيچ كار يك سخن نخواهيد شد و احتياط و دور انديشى را رعايت نخواهيد كرد.» (٨)

جاى اقامت داوران«دومة الجندل» تعيين گرديد، واحه‏اى در (جوف) در مرز شمالى شبه جزيره عربستان . نگاهى به نقشه جغرافيا نشان مى‏دهد اقامتگاه داوران دور از مقر حكومت على عليه‌السلام و نزديك به سرزمين شام است كه معاويه بر آن حكومت داشت. چرا اين ناحيه را براى داوران گزيدند؟ روشن نيست. گويا حاكم شام مى‏خواسته است داوران از ديد او دور نباشند تا پيوسته بتواند از آنچه در آنجا ميگذرد آگاه شود. به هر حال ابو موسى و عمرو چندى در مقر خود به سر بردند . ابوموسى از جمله كسانى بود كه باور داشت عثمان به ناحق كشته شده است و چون عثمان به ناحق كشته شده است، كشندگان او بايد قصاص شوند. اين كشندگان هم اكنون گرداگرد على عليه‌السلام را فرا گرفته‏اند. على عليه‌السلام بايد آنان را به‏معاويه بسپارد. اما كشندگان اشخاص معين و شناخته‏اى نبودند . آنچه از شورشيان مدينه در دو جنگ بصره و صفين شركت كردند (بيشترين اطرافيان على عليه‌السلام) قاتل عثمان به شمار مى‏آمدند.

چرا ياران على عليه‌السلام چنين داورى را براى خود گزيدند؟ اشعث پسر قيس چرا در گزيدن ابوموسى سخت ايستاده بود؟ علت آنرا علاوه بر ناخشنودى اشعث از على عليه‌السلام بايد در زنده شدن سنت و خوى قبيله‏اى يافت. سرانجام روز صادر شدن رأى فرا رسيد. روزى كه هر دو داور بايد نظر خود را اعلام كنند . آيا عثمان سزاوار كشتن بود يا او را به ناروا كشتند؟ اما آنان به بررسى كشته شدن عثمان بسنده نكردند بلكه فراتر رفته بودند.

عمرو عاص با زيركى خاص به ابوموسى قبولاند كه على عليه‌السلام چون كشندگان عثمان را پناه داده و جنگ را به راه انداخته سزاوار حكومت نيست. ابوموسى نيز بر معاويه خرده گرفت و او را لايق خلافت نديد و مقرر داشتند ابوموسى على عليه‌السلام را از خلافت خلع كند و عمرو عاص معاويه را، و كار تعيين خليفه به شورا واگذار شود. چه كسى به آنان چنين اختيارى داده بود؟ و اين حق را از كجا يافتند؟ در آشتى‏نامه چيزى نمى‏بينيم. اما آنان با يكديگر چنين توافقى كردند. هنگامى كه بايست داوران رأى خود را اعلام كنند عمرو عاص نيرنگ ديگرى به كار برد. ابو موسى را پيش انداخت و گفت :

«حرمت تو واجب است و نخست تو بايد رأى خود را اعلام كنى.»

اين ساده ‏لوح به ريش گرفت و هر چند ابن عباس او را برحذر داشت و بدو گفت بگذار نخست عمرو رأى خود را بدهد، نپذيرفت، ميان جمع آمد و گفت :

«من على را از خلافت خلع مى‏كنم چنانكه اين انگشتر را از انگشت برون مى‏آورم.» پس از او عمرو به منبر رفت و گفت :

«چنانكه او على عليه‌السلام را از خلافت خلع كرد من نيز او را خلع مى‏كنم و معاويه را به خلافت مى‏گمارم چنانكه اين انگشتر را در انگشت خود مى‏نهم.»

ابوموسى برآشفت و گفت : «مثل عمرو مثل كسانى است كه خدا درباره‏شان فرمود : (وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانسَلَخَ مِنْهَا) (٩) عمرو نيز گفت :

مثلك (كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا.) (١٠)

لختى يكديگر را سرزنش كردند و هر يك به سويى روان شدند و آنچه على عليه‌السلام كوفيان را از آن بيم مى‏داد پديد آمد. عراقيان چون از رأى داوران آگاه شدند برآشفتند، اما دير شده بود. گروهى كه از آن پس خوارج نام گرفتند بانگ«لا حكم الا الله» برآوردند و بر امام خرده گرفتند كه چرا داور گماشتى؟ حالى كه او بدين كار راضى نبود. آنانكه داور را پذيرفتند مردم يا به تعبير بهتر نامردمان عراق بودند كه رنگ‏پذيرى خوى آنان بود. و على عليه‌السلام در اين باره چنين مى‏فرمايد :

«چون اين مردم را خواندند تا قرآن را ميان خويش داور گردانيم، ما گروهى نبوديم كه از كتاب خدا روى برگردانيم. خداى سبحان گفته است اگر در چيزى خصومت كرديد آنرا به خدا و رسول بازگردانيد. (١١) و بازگردانيدن آن به خدا اين است كه كتاب او را به داورى بپذيريم و باز گرداندن به سنت رسول اين است كه سنت او را بگيريم. اگر از روى راستى به كتاب خدا داورى كنند ما از ديگر مردمان بدان سزاوارتريم.» (١٢)

و در پاسخ آنان كه مى‏گفتند مردمان را چه صلاحيتى است كه در دين خدا حاكم شوند؟ گفت :

«ما مردمان را به حكومت نگمارديم بلكه قرآن را داور قرار داديم. اين قرآن خطى نبشته است كه ميان دو جلد هشته است. زبان ندارد تا به سخن آيد، به ناچار آن را ترجمانى بايد، ترجمانش آن مردانند كه معنى آن را دانند.» (١٣) «رأى سران شما يكى شد كه دو مرد را به داورى پذيرند و از آن دو پيمان گرفتيم كه قرآن را لازم گيرند و فراتر از حكم آن نگزينند. زبان ايشان با قرآن باشد و دلشان پيرو حكم آن. اما آن دو از حكم قرآن سرپيچيدند و حق را واگذاردند. حالى كه آن را مى‏ديدند، هواى آنان بيرون شدن از راه راست بود و خوى ايشان كجروى و مخالفت با آنچه رضاى خداست.» (١٤)

گفتند : «حال كه چنين است بايد جنگ را از سر گيريم.» اما از سرگرفتن جنگ ممكن نبود. چرا كه به موجب پيمان نامه تا ماه رمضان نمى‏توانستند دست به جنگ بزنند. پس از آنكه پذيرفتند [به ظاهر يا از روى اعتقاد، خدا مى‏داند] كه گماردن داور با اصرار آنان بوده است، گفتند : «چرا با شاميان مدت نهادى» على عليه‌السلام گفت :

«اما سخن شما كه چرا ميان خود و آنان براى داورى مدت نهادى، من اين كار را كردم تا نادان خطاى خود را آشكار بداند و دانا بر عقيدت خويش استوار ماند و اينكه شايد در اين مدت كه آشتى برقرار است خدا كار اين امت را سازوارى دهد.» (١٥)

گروهى ديگر از گله و شكايت فراتر رفتند و گفتند :

«داورى كردن در دين خدا در صلاحيت بندگان نيست. داورى تنها خدا راست.» و هر روز در انديشه‏اى كه داشتند بيشتر پيش رفتند تا سرانجام به على عليه‌السلام گفتند :

«تو با گماردن داور در دين خدا كافر شدى.»

آنگاه از سپاه على عليه‌السلام كناره گرفتند و در ده حرورا در خانه عبد الله پسر وهب راسبى فراهم آمدند. عبد الله آنان را خطبه‏اى خواند و به پارسائى و امر به معروف و نهى از منكر دعوتشان كرد. سپس گفت :

«از اين شهرى كه مردم آن ستمكارند بيرون شويد و به شهرها و جاهائى كه در كوهستان است پناه بريد و اين بدعت را نپذيريد.» يكى ديگر از آنان بنام حرقوص پسرزهير از مردم تميم گفت :

«متاع اين دنيا اندك است و جدائى از آن نزديك، زيور دنيا شما را به ماندن در آن ميفريبد و از طلب حق و انكار ستم باز مى‏دارد (إِنَّ اللَّـهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوا وَّالَّذِينَ هُم مُّحْسِنُونَ.) (١٦)

اين حرقوص همانست كه هنگام تقسيم غنيمت‏هاى جنگ حنين بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خرده گرفت و گفت : «كار به عدالت كن، تو عادلانه رفتار نكردى.»

پس گفتند : «اين جمع را مهترى بايد. در آن مجلس با عبد الله پسر وهب بيعت كردند. از آنجا به نهروان رفتند و مردم را به پيوستن به جمع خود خواندند.» على عليه‌السلام به آنان نامه‏اى نوشت كه :

«اين دو داور به حكم قرآن و سنت نرفتند چون نامه من به شما برسد نزد ما بيائيد.»

آنان در پاسخ نوشتند : «تو براى خدا به خشم نيامده‏اى كه براى خود بر آنان خشمگينى. اگر بر كفر خود گواهى دادى و توبه كردى در كار تو مى‏نگريم و گرنه بدان كه خدا خيانت‏كاران را دوست ندارد.»

سپس دست به كشتن مردم گشودند. عبد الله بن خباب را كه پدرش صحابى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود كشتند و شكم زن حامله او را پاره كردند. چون خبر به على عليه‌السلام رسيد، مردم كوفه گفتند : «چگونه مى‏توانيم اينان را به حال خود بگذاريم و به شام رو آريم. بهتر است خيال خود را از جانب خوارج آسوده سازيم آنگاه به جانب شام تازيم.» از سوى ديگر خوارج بصره كه شمار آنان را پانصد تن نوشته‏اند به خارجى‏هاى نهروان پيوستند و شمار آنان بيشتر و خطرشان جدى‏تر گشت. على عليه‌السلام خطبه‏اى خواند و ضمن آن گفت :

«نافرمانى خيرخواه مهربان، داناى كاردان، دريغ خوردن آرد و پشيمانى به دنبال دارد. درباره اين داورى رأى خويش را گفتم، و آنچه در دل داشتم از شما ننهفتم. رأى درست آن بود اگر مى‏پذيرفتيد . اما مخالف‏وار سرباز زديد و نافرمانى پيش گرفتيد، جفا ورزيديد و به راه عصيان رفتيد. تا آنكه‏نصيحت‏گو درباره خود بدگمان شد و حلوا رنج دهان و داستان من و شما چنان است كه :

نصيحت همه عالم چو باد در قفس است‏ به گوش مردم نادان چو آب در غربال (١٧)

«اين دو مرد كه به داورى گزيديد از حكم قرآن بيرون شدند آنچه را قرآن ميرانده بود زنده كردند و هر يك بى‏دليلى آشكار و سنتى پايدار به هواى خود رفت. خدا و رسول و مؤمنان درستكار از اين دو بيزارند.» (١٨)

على عليه‌السلام با سپاهيان خود پى خارجيان رفت اما چنانكه مقتضاى راهنمائى و مهربانى او بود پيش از آنكه جنگ درگيرد. عبد الله پسر عباس را نزد آنان فرستاد و بدو گفت :

«به قرآن بر آنان حجت مياور كه قرآن تاب معنى‏هاى گوناگون دارد. تو چيزى مى‏گوئى و خصم تو چيزى. ليكن به سنت با آنان گفتگو كن كه ايشان را راهى نبود جز پذيرفتن آن.» (١٩)

پسر عباس نزد آنان رفت، اما گفتگو با آنان سودى نداد چرا كه خارجيان آماده رزم بودند . پيش از آنكه جنگى درگيرد على عليه‌السلام خود به اردوى آنان رفت و گفت :

«همه شما در صفين با ما بوديد؟» گفتند :

«بعضى از ما بودند و بعضى نبودند.» فرمود :

«پس جدا شويد آنان كه در صفين بودند دسته‏اى، و آنان كه نبودند دسته‏اى ديگر، تا با هر دسته چنانكه در خور آنان است سخن گويم.»

امام مردم را آواز داد كه :

سخن مگوئيد و به گفته من گوش دهيد و با دل خود به من رو آريد و آنكس كه گواهى خواهم چنانكه داند در باب آن سخن گويد : «آيا هنگامى كه از روى حيلت و رنگ و فريب و نيرنگ قرآن‏ها را برافراشتند نگفتيد برادران ما و هم دينان مايند؟ از ما گذشت از خطا طلبيدند و به كتاب خدا گرائيدند، رأى از آنان پذيرفتن است، و بدانها رهائى بخشيدن. به شما گفتم اين كارى است كه آشكار آن پذيرفتن داورى قرآن است، و نهان آن دشمنى با خدا و ايمان؟» (٢٠)

جمعى پذيرفتند. على عليه‌السلام ابو ايوب انصارى را فرمود تا پرچمى برافراشت و گفت :

«هر كس زير اين پرچم آيد در امان است.» پانصد تن از آنان به سركردگى فروة بن نوفل اشجعى از خوارج جدا شدند و به دسكره رفتند. دسته‏اى هم به كوفه شدند و صد تن هم نزد على آمدند . (٢١) اما بيشترين بر جاى ماندند و گفتند : «راست مى‏گوئى ما داورى را پذيرفتيم و با پذيرفتن آن كافر شديم. اكنون به خدا بازگشته‏ايم اگر تو نيز از كفر خويش توبه كنى در كنار تو خواهيم بود.» على عليه‌السلام گفت :

«سنگ بلا بر سرتان ببارد چنانكه نشانى از شما باقى نگذارد. پس از ايمان به خدا و جهاد با محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر كفر خود گواه باشم؟ اگر چنين كنم گمراه باشم و در رستگارى بیراه . كنون گمراهى را راهنماى خويش و راه گذشته را پيش گيريد. همانا كه پس از من همگى‏تان خواريد و طعمه شمشير برنده مردم ستمكار.» (٢٢)

طبرى شمار آنان را كه از فرمان عبد الله بن وهب رئيس خوارج بيرون نرفتند دو هزار و هشتصد تن نوشته است.

در جنگى كه با مانده خوارج درگرفت از اصحاب على هفت و يا نه تن كشته شدند و از خوارج نه تن باقى ماندند. على پيش از آغاز جنگ فرمود :

«به خدا كه ده كس از آنان نرهد و از شما ده تن كشته نشود.» (٢٣) جنگ با خوارج به سود مركز خلافت پايان يافت. اما اثرى كه در روحيه بسيارى از مردم عراق نهاد بدتر از جنگ پيشين بود. چنانكه نوشته شد جنگ‏هاى زمان رسول خد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ا جنگ ميان عرب مسلمان و عرب كافر بود و جنگ‏هاى زمان سه خليفه پس از وى جنگ عرب با غير عرب بخاطر اسلام. اما جنگ‏هاى بصره و صفين چنان نبود.

در جنگ بصره، عرب مسلمان جنوبى با عرب مسلمان شمالى مى‏جنگيد و در جنگ صفين گاه از مردم قبيله‏اى نيمى با على عليه‌السلام بود و نيمى با معاويه.

اما در اين جنگ مسلمانان با مسلمانانى درافتادند كه پيشانى آنان داغ سجده داشت بيشتر آنان همه قرآن يا بيشتر آن را از بر داشتند.

هنگامى كه مى‏خواستند جنگ را آغاز كنند يكديگر را فرياد مى‏زدند به سوى بهشت.

طبرى به روايت خود از ابو مخنف و او از گفته يكى از سپاهيان على عليه‌السلام مى‏نويسد وى نزد امام آمد و گفت :

«زيد بن حصين را كشتم.» امام پرسيد :

«بدو چه گفتى و او به تو چه گفت.» پاسخ داد. بدو گفتم :

«دشمن خدا! مژده باد تو را به آتش دوزخ.»

«او به تو چه گفت؟»

گفت : ستعلم أينا (هُمْ أَوْلَىٰ بِهَا صِلِيًّا.) (٢٤)

پس از پايان جنگ از على عليه‌السلام پرسيدند : «همه آنان كشته شدند؟» فرمود : «نه به خدا كه نطفه‏هايند در پشت‏هاى مردان و زهدانهاى مادران. هرگاه مهترى از آنان سربرآورد او را براندازند چندانكه آخر كار، مال مردم ربايند و دست به دزدى يازند.» (٢٥)

چنان شد كه امام فرموده بود. خوارج در سراسر دوره مروانيان و عباسيان در بصره، اهواز و شهرهاى جنوبى ايران با حكومت‏ها درافتادند و لشكرهاى انبوه خليفه را درهم شكستند و خود به مذهب‏ها منقسم شدند. افراطى‏ترين آن مذهب‏ها ازارقه و معتدل‏ترين‏شان اباضيه‏اند. سرانجام فرقه‏هاى خوارج با گذشت زمان برافتادند. تنها فرقه بنام آنان كه باقى مانده، اباضيه است .

در پايان نيمه نخست سده دوم هجرى مردى از ايشان بنام عبد الرحمن كه خود را پسر رستم بن بهرام بن شاپور ناميد از ايران به افريقا رفت و در تاهرت (يكى از شهرهاى الجزاير) دولتى تشكيل داد كه در تاريخ به نام دولت رستميان معروف است. حكومت آنان از سال صد و چهل و چهار هجرى تا سال دويست و نود و شش دوام يافت.

هم اكنون خارجيان اباضى در الجزاير بيشتر در شهرهاى تاهرت و غردايه زندگى مى‏كنند. از ميان آنان فقيهان و مورخان فاضلى برخاسته است. اباضيان در امارت‏نشين‏هاى حاشيه خليج فارس نيز حضور دارند، چنانكه مذهب بيشترين مردم سلطنت‏نشين عمان اباضى است.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. واقعه صفين، ص ٥٠٤ به بعد.

٢. نامه . ٦

٣. واقعه صفين، ص . ١٨٧

٤. اسراء، آيه . ٢٣

٥. خطبه . ١٩

٦. واقعه صفين، نصر بن مزاحم، ص ٥٠٨، طبرى، ج ٦، ص . ٣٣٣٦

٧. طبرى، ج ٦، ص . ٣٣٤٠

٨. همان.

٩. اعراف، آيه . ١٧٥

١٠. گرفته از سوره جمعه، آيه . ٢٥

١١. نساء، آيه . ٥٩

١٢. خطبه . ١٢٥

١٣. گفتار، . ١٢٥

١٤. خطبه . ١٧٧

١٥. خطبه . ١٢٥

١٦. خدا با پارسايان و نيكوكاران است. نحل : آيه . ١٢٨

١٧. خطبه . ٣٥

١٨. كامل، ج ٣، ص . ٣٣٨

١٩. نامه . ٧٧

٢٠. خطبه . ١٢٢

٢١. طبرى، ج ٦، ص . ٣٣٨٠

٢٢. خطبه . ٥٨

٢٣. خطبه . ٥٩

٢٤. طبرى، ج ٦، ص ٣٣٨٢، «زودا كه خواهى دانست كدام يك از ما در خور آتش دوزخيم» جمله از قرآن است.

٢٥. نهج البلاغه، گفتار . ٦٠

# بخش - ٢٣

اكنون ببينيم خوارج چه مى‏گفتند و از حكم داوران چه دريافتند كه به جنگ با على عليه‌السلام پرداختند . آنان به گمان نادرست خود چيزى خلاف حكم خدا ديده بودند و براى زدودن آن تا پاى جان ايستادند . آن چه بود؟ آيا ادعاى معاويه در مظلوم كشته شدن عثمان بود؟ اگر چنين است گماردن داور در چنين موضوع نه تنها خلاف حكم خدا نيست بلكه موافق قرآن است. قرآن درباره اين داورى‏ها مى‏گويد :

(وَإِنْ خِفْتُمْ شِقَاقَ بَيْنِهِمَا فَابْعَثُوا حَكَمًا مِّنْ أَهْلِهِ وَحَكَمًا مِّنْ أَهْلِهَا) . (١)

( فَإِن جَاءُوكَ فَاحْكُم بَيْنَهُمْ)، (٢)

(وَأَنِ احْكُم بَيْنَهُم بِمَا أَنزَلَ اللَّـهُ ) (٣)

و آيه‏هائى از اين قبيل. و روشن است كه خوارج بر اين گونه داورى اعتراضى نداشتند. مى‏بينيم چون پسر عباس از جانب على نزد آنان رفت، گفت : «چرا بر گماردن داور خرده مى‏گيريد؟ حالى كه خدا گفته است :

(إِن يُرِيدَا إِصْلَاحًا يُوَفِّقِ اللَّـهُ بَيْنَهُمَا ) (٤) خوارج گفتند :

«پاره‏اى مسائل است كه بنده مى‏تواند در آن داورى كند و خدا حكم آن را به مردم واگذارده، اما حكمى را كه خود امضاء كرده بندگان را نرسد كه در آن داورى كنند چنانكه حكم زناكار را تازيانه زدن و حكم دزد را بريدن دست معين كرده و مردم نمى‏توانند در آن دخالت كنند.» .اكنون بايد ديد حكمى كه خدا آن را امضا كرده و دگرگونى‏پذير نيست و ابوموسى و پسر عاص بر خلاف آن رفته‏اند چيست؟

حقيقت اين است كه اين مشكل را متن آشتى‏نامه پديد آورده است. چنانكه در تاريخ‏هاى دست اول مى‏بينيم و چنانكه اشارت شد، از عبارت آشتى‏نامه، نمى‏توان دانست داوران در كتاب خدا و سنت رسول بنگرند تا چه موضوعى را روشن كنند. پيش از اين نوشته شد چون اشعث آشتى‏نامه را بر مردم مى‏خواند عروة بن اديه گفت :

«مى‏خواهيد در دين خدا داور بگماريد؟» پس به گمان او (چنانكه بعدا ديگر خوارج نيز چنان دانستند) و«لا حكم الا لله» گفتند، موضوع داورى چيزى فراتر از عثمان و كشته شدن او به حق و يا به ستم بوده است. چيزى كه بر اساس دريافت خوارج پذيرفتن آن خلاف عقيدت اسلامى و مخالف حكم خداست. بر همين اساس است كه مى‏بينيم چون على به خوارج گفت : «من شما را از عاقبت اين كار آگاه كردم و گفتم اين نيرنگى است از شاميان، نپذيرفتيد.» آنان گفتند : «آرى ما كافر شديم اكنون توبه مى‏كنيم.» روشن است كه پذيرفتن داورى درباره كشته شدن عثمان كفر نيست تا خوارج از آن توبه كنند. با آشنائى كه خوارج به حلال و حرام داشتند و با آنكه از معنى قرآن كم و بيش آگاه بودند نمى‏توان گفت آنان اصولا با گماردن داوران مخالف بودند، و داور گماردن را مطلقا، مانند گرائيدن به كفر مى‏دانستند، چرا كه به گفته خودشان در برخى مسائل مى‏توان داور گمارد و نگريستن در اينكه عثمان سزاوار كشته شدن بود يا به ناروا كشته شده است، از آن گونه مسائلى نيست كه نتوان در آن انديشه كرد و رأى داد. آرى دريافت خوارج ازگماردن داوران چيز ديگرى فراتر از خونخواهى معاويه بوده است. آنان مى‏انديشيدند على عليه‌السلام با پذيرفتن حكومت ابوموسى و عمرو، داورى در خلافت خود را به دست آنان سپرده است. آن روز هم پسر اديه از آشتى‏نامه همين را پنداشت و خرده گرفت و نگران شد. اما ديگران نه و چون داوران به خلع على عليه‌السلام و معاويه از خلافت رأى دادند براى همه آنان اين توهم پيش آمد كه موضوع داورى عمرو و ابوموسى خلافت بوده است و به اعتراض برخاستند.

آنان مى‏گفتند : «حكومت از آن خداست و خدا گزيدن خليفه را به مردم واگذارده و مردم تو را گزيده‏اند و تو را حق آن نيست كه مردم را در اين باره به داورى بگمارى. خداست كه مى‏تواند حكومت را به كسى بدهد يا از او بگيرد و خواست خدا با اجماع مردم متحقق مى‏شود.»

اين بود آنچه خوارج مى‏پنداشتند و مى‏گفتند و چنانكه نوشته شد از آغاز چنين موضوعى در ميان نبود، و از داوران نخواسته بودند در اين باره به گفتگو نشينند اين نظر را نوشته يعقوبى تأييد مى‏كند :

«مردم چون سخن ابوموسى و عمرو پسر عاص را شنيدند بانگ برآوردند كه به خدا سوگند دو داور بر خلاف آنچه در كتاب خداست رأى دادند.» (٥) اين تصريح به خوبى روشن مى‏سازد كه خرده‏گيرى نخستين دسته خوارج بر مسأله داورى چه بوده است. خوارج به على عليه‌السلام گفتند :

«تو با گماردن داور، در خلافت خود دچار ترديد شده‏اى. اگر شايسته خلافتى چرا داوران را برگزيدى؟ و اگر در شايستگى خود شك دارى، ديگران بايستى بيش از تو در اين باره بدگمان باشند .» (٦)

آنچه اين نظر را تأييد مى‏كند اين است كه، اسكافى نوشته است خوارج به على عليه‌السلام گفتند : «چرا در آشتى‏نامه نام خود و پدرت را نوشتى و لقب امير المؤمنين را كه خدا به تو داده انداختى؟» (٧)

از اين اعتراض كاملا روشن است خوارج چرا از على عليه‌السلام جدا شدند، و خرده‏گيرى آنان بر سر داورى در مسأله امامت بود نه گماردن داور.

در حالى كه على عليه‌السلام از آغاز با گماردن داور موافق نبود و چنانكه چند بار به صراحت گفت : «اين پيشنهاد را نيرنگى از جانب شاميان مى‏دانست. ديگر اينكه داوران را نگماردند تا بدانند چه كسى شايسته خلافت است و چه كسى نه. آنان خود را به كارى كه در عهده‏شان نبود در انداختند .»

در آغاز خرده‏گيرى خوارج اين بود. اما پس از آن پيشتر رفتند و در بحث‏هايى درآمدند : «اگر مسلمانى كافر شود و توبه ناكرده بميرد حال او چگونه خواهد بود؟ جاودانه در دوزخ مى‏ماند يا نه؟ اسلام چيست؟ اقرار به زبان است يا اعتقاد قلبى؟ خليفه مسلمانان بايد از قريش باشد يا از قبيله‏هاى ديگر نيز مى‏توان خليفه را انتخاب كرد؟» و در پى پديد آمدن هر نظر فرقه‏اى از جمع جدا گرديد. شرايط آن عصر هم براى چنين گفتگو مساعد بود و چنانكه نوشته شد خوارج سالها با خليفه‏ها در افتادند و با گذشت زمان بيشتر فرقه‏ها هم از ميان رفت.

داستان خوارج شگفت‏انگيزترين و دردناك‏ترين حادثه‏اى است كه در دوران خلافت على عليه‌السلام رخ داده است. طلحه و زبير حكومت مى‏خواستند معاويه ديده به خلافت دوخته بود، اما خوارج به هيچ يك از اين دو امتياز دل نبسته بودند. خوارج چنانكه نوشته شد شب زنده‏دار و قارى قرآن بودند و به گفته مالك اشتر پيشانى‏هاى آنان اثر سجده داشت. از سوى ديگر بيشتر آنان على عليه‌السلام را به خوبى مى‏شناختند. از حديث‏هايى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره او فرموده بود آگاه بودند. زندگانى ساده و زاهدانه او را پيش چشم داشتند. دقت او را در اجراى احكام الهى مى‏ديدند. نيك مى‏دانستند او به‏گماردن داور راضى نبود. آنان و ديگر سپاهيان او را بدين كار مجبور كردند، با اين همه با وى به مخالفت برخاستند و تا پاى جان ايستادند. چرا چنين كردند. ؟

شايد اين سخن امير مؤمنان پاسخى براى اين پرسش باشد :

«آنكه به طلب حق درآيد و راه خطا بپيمايد، همانند آن نيست كه باطل را طلبد و بيابد.» (٨)

معاويه و جدائى طلبان باطل را مى‏طلبيدند و خوارج حق را جستجو مى‏كردند، اما از راه گرديدند . شيطان را حيله‏ها و بندهاست كه جز با پناه بردن به خدا از آن بندها نمى‏توان رست.

على عليه‌السلام در يكى از سخنان خود به خوارج، كه گويا پس از دست گشودن آنان به كشتار مردم بى‏گناه مخاطبشان ساخته، چنين فرمايد :

«اگر به گمان خود جز اين نپذيريد كه من خطا كردم و گمراه گشتم چرا همه امت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به گمراهى من گمراه مى‏پنداريد و خطاى مرا به حساب آنان مى‏گذاريد و به خاطر گناهى كه من كرده‏ام ايشان را كافر مى‏شماريد شمشيرهاتان برگردن، بجا و نابجا فرود مى‏آريد، و گناهكار را با بى‏گناه مى‏آميزيد و يكى‏شان مى‏انگاريد. شما بدترين مردميد و آلت دست شيطان و موجب گمراهى اين و آن.» (٩) جنگ با خوارج پايان يافت و خاطرها از فتنه‏انگيزى آنان ايمن گشت.

# بخش - ٢٤

امير مؤمنان از لشكريان خواست براى جهاد با شاميان آماده شوند، اما آنان گفتند : «تيرهاى ما به پايان رسيده، شمشيرهاى ما كند شده، نيزه‏هامان از كار افتاده، ما را به كوفه بازگردان تا در آنجا خود را سر و سامانى دهيم. نيز در كوفه ممكن است شمار ما افزون‏تر شود و بهتر بتوانيم با دشمن بجنگيم.»

طبرى نوشته است گوينده اين سخنان اشعث پسر قيس بود. (١٠) نوشته او دور از حقيقت نيست، چرا كه اشعث چنانكه اشارت شد، به نفاق رفتار مى‏كرد. و مى‏خواست رفتن على عليه‌السلام به شام به تأخير افتد، چرا؟ گمان مى‏رود او با معاويه سر و سرى داشت و چنانكه خواهيم نوشت، شهادت على عليه‌السلام با توطئه وى انجام گرفت.

على عليه‌السلام از كوتاهى آنان در كار جنگ آزرده مى‏شد و مى‏فرمود :

«ما با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بوديم. پدران، برادران و عموهاى خود را مى‏كشتيم و در خون مى‏آلوديم، اين خويشاوندكشى ما را ناخوش نمى‏نمود، بلكه بر ايمانمان مى‏افزود كه در راه راست پابرجا بوديم و در سختيها شكيبا و در جهاد با دشمن كوشا. به جانم سوگند اگر رفتار ما همانند شما بود نه ستون دين بر جا بود و نه درخت ايمان شاداب و خوش‏نما.» (١١) اما اين سخنان و مانند آن به گوش آن مردم فرو نمى‏رفت. اگر كسى در خطبه‏هاى امير مؤمنان كه براى مردم عراق خوانده است بنگرد، و آنها را بر اساس مضمون و انطباق با شرايط زمان طبقه‏بندى كند، مى‏بيند خطبه‏ها با ستودن عراقيان آغاز مى‏شود، سپس به گله، شكايت، نفرين و سرانجام به درخواست مرگ از خدا منتهى مى‏گردد. چرا چنين است؟ موجب آن پيش از اين نوشته شد. ناهماهنگى مردم كوفه با يكديگر و سخت نگرفتن على عليه‌السلام با آنان. كوفيان از حاكمى چون زياد و حجاج فرمان مى‏بردند كه بر آنان رحم نكند.

نيز چنانكه اشارت شد مردمى كه در دو جنگ جمل و صفين شركت جستند، كسانى بودند كه در جنگ‏هاى خارج از حوزه مسلمانى شركت داشتند. از غنيمت‏هاى جنگى بهره مى‏بردند، و در اين دو جنگ نصيبى نيافتند، چرا كه على عليه‌السلام به آنها مى‏گفت :

«بصريان يا شاميان مالهاى خود را به قانون اسلام به دست آورده‏اند و زنان خود را به آئين دين به خانه برده‏اند، كافر نيستند كه شما را در مال و زنان آنان حقى باشد.»

اما دانستن حقيقت اين امر از نظر فقه اسلامى براى آنان يا لااقل براى گروهى از آنان چندان آسان نبود و طبيعى است كه اندك اندك از جنگ سير شوند.

در كنار اين موجب‏ها دسيسه‏هاى معاويه را نيز نبايد از نظر دور داشت. فريفتن بعض سران خانواده‏ها را به وعده مال يا دادن مقام. و همين‏ها براى دلسرد كردن بسيارى از عراقيان از على عليه‌السلام كافى بود. اما گروهى هم بودند كه تا پايان همچنانكه در آغاز بودند خود را در فرمان امام نهادند و آنچه مى‏گفت مى‏پذيرفتند، ليكن شمارشان اندك بود.

از آن سو مردم شام در فرمانبردارى از معاويه يكدل بودند و از دستور او سر نمى‏پيچيدند . امام در اين باره چنين مى‏گويد :

«بخدا دوست داشتم معاويه شما را چون دينار و درهم با من سودا كند. ده تن از شما را بگيرد و يك تن از مردم خود را به من دهد! مردم كوفه! گرفتار شما شده‏ام كه سه چيز داريد و دو چيز نداريد. كرانيد با گوشهاى‏شنوا، گنگانيد با زبانهاى گويا، كورانيد با چشمهاى بينا، نه آزادگانيد در روز جنگ و نه به هنگام بلا برادران يكرنگ.» (١٢)

و باز در مقايسه اصحاب خود با پيروان معاويه مى‏فرمايد :

«آنان بر باطل خود فراهمند و شما در حق خود پراكنده و پريش، شما امام خود را در حق نافرمانى مى‏كنيد و آنان در باطل پيرو امام خويش. آنان با حاكم خود كار به امانت مى‏كنند و شما كار به خيانت. آنان در شهرهاى خود درستكارند و شما فاسد و بدكردار.» (١٣)

چون عمرو، ابوموسى را فريب داد، تا على عليه‌السلام را از خلافت خلع كرد و معاويه را براى خلافت معين ساخت، معاويه دانست هنگام دست‏اندازى به عراق نزديك شده است. اما نخست بايد بيم خود را در دل مردم آن ايالت بيفكند. براى ترساندن عراقيان فرماندهانى به ناحيت‏هاى مرزى آن سرزمين فرستاد تا دست به غارت و كشتن مردم بگشايند و رعيت را بترسانند. على عليه‌السلام پيوسته مردم خود را به جهاد مى‏خواند اما آنان هر روز بهانه‏اى مى‏آوردند و امام كه درنگ آنان را در كارزار با مردم شام مى‏ديد سرزنششان مى‏كرد و مى‏فرمود :

«زشت بويد! و از اندوه بيرون نياييد كه آماج بلاييد. بر شما غارت مى‏برند و ننگى نداريد . با شما پيكار مى‏كنند و به جنگى دست نمى‏گشايند. خدا را نافرمانى مى‏كنند و خشنودى مى‏نماييد . اگر در تابستان شما را بخوانم گوييد هوا سخت گرم است مهلتى ده تا گرما كمتر شود، و اگر در زمستان فرمان دهم گوييد سخت سرد است فرصتى ده تا سرما از بلادمان به در شود. شما كه از گرما و سرما چنين مى‏گريزيد با شمشير آخته كجا مى‏ستيزيد.» (١٤)

معاويه در سال سى و هشتم هجرى عبد الله بن عمرو حضرمى را به بصره فرستاد وبدو گفت : «بيشترين مردم اين ايالت در خونخواهى عثمان با ما يارند. تو ميان مضريان فرود بيا و با أزديان دوستى كن كه آنان همگان با تواند و مردم ربيعه را كه همگى هواخواه على عليه‌السلام هستند بخوان و بترسان.»

ابن حضرمى به بصره رسيد. عبد الله پسر عباس كه از جانب على عليه‌السلام حاكم بصره بود، زياد بن ابيه را به جاى خود گمارده و خود به كوفه نزد على عليه‌السلام رفته بود. ابن حضرمى نزد بنى‏تميم رفت. عثمانيان گرد او فراهم آمدند. وى خطبه‏اى خواند و در آن عثمان را مظلوم و على عليه‌السلام را كشنده او شناساند و از آنان خواست به خونخواهى وى برخيزند. ضحاك پسر قيس هلالى كه از جانب عبد الله عباس رئيس نيروى محافظ شهر (شرطه) بود گفت : «چه درخواست بدى! تو هم آمده‏اى آنچه طلحه و زبير از ما خواستند مى‏خواهى؟ آنان اينجا آمدند، ما در بيعت على عليه‌السلام بوديم و كارهامان راست بود . ما را از يكديگر جدا كردند و به جان هم افكندند. اكنون ما با على عليه‌السلام بيعت كرده‏ايم و او از گناه ما درگذشت. مى‏خواهى باز به جان هم بيفتيم تا معاويه امير شود؟ به خدا يك روز حكومت على عليه‌السلام بهتر از معاويه و خاندان اوست.» (١٥)

گفتگوى موافق و مخالف آغاز شد. عبد الله نامه معاويه را كه در آن وعده سالى دو بار عطا داده بود برايشان خواند. زياد چون چنين ديد مردم بكر بن وائل را كه در طاعت على عليه‌السلام بودند فرا خواند و جنگ درگرفت. ابن حضرمى نخست در قلعه‏اى پناه برد. سپاه زياد او را و هر كه در قلعه بود آتش زدند. ازديان بر تميميان پيروز گرديدند و شاعر آنان چنين سرود :

ما زياد را به خانه او برگردانديم و پناهنده تميميان دود شد و به هوا رفت، زشت باد مردمى كه پناهنده خود را كباب كردند، حالى كه با دو درهم مى‏توان گوسفندى را پوست كند و كباب كرد، آنگاه كه سر او را به شراره آتش كباب مى‏كردند، او آن مردم فرومايه را به يارى خود خواند تا او را نجات دهند، ولى ما پناهنده خود را يارى مى‏كنيم مبادا بدو آسيبى رسد، تنها شرافت خانوادگى است كه پناهنده‏اى را حمايت مى‏كند، تميميان حرمت پناهنده خود را رعايت نمى‏كنند، تميميان در گذشته نيز با زبير چنين كردند، شامگاهى او را كشتند.

در اين بيت‏ها بنگريد. از روزى كه رسول خد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ا از جهان رفت تا روزى كه اين قطعه را سروده‏اند سى سال نگذشته است و مى‏بينيم آنچه در اين بيت‏ها نيست اسلام است و اطاعت از امام مسلمانان و آنچه در آن ديده مى‏شود تعصب نژادى و قبيله‏اى است و چه زود مسلمانان بدانچه قرآن آنان را از آن مى‏ترساند بازگشتند.

«و ما محمد إلا رسول قد خلت من قبله الرسل أفاءن مات او قتل انقلبتم على أعقابكم و من ينقلب على عقبيه فلن يضر الله شيئا و سيجزى الله الشاكرين.» (١٦)

و دور نيست اين فقره كه قسمتى از خطبه قاصعه است به چنين حادثه‏اى اشارت داشته باشد .

«سركشى را از حد گذرانديد و با روياروئى خدا و صف آرائى برابر مؤمنان زمين را در تباهى كشانديد. خدا را، خدا را، بپرهيزيد از بزرگى فروختن، از روى حميت و نازيدن به روش جاهليت كه حميت زادگاه كينه است. بترسيد از پيروى مهتران و بزرگانتان كه به گوهر خود نازيدند، و نژاد خويش را برتر ديدند و آن عيب را بر خود پسنديدند و بر نعمت خدا انكار ورزيدند.» (١٧)

در همين سال (سى و هشتم) خريت پسر راشد از مردم بنى ناجيه كه در نبرد جمل وصفين در ركاب على عليه‌السلام بود با سى تن سوار نزد على عليه‌السلام آمد و گفت :

«نه فرمان تو را مى‏برم و نه در پى تو نماز مى‏خوانم و فردا از تو جدا مى‏شوم.» امام فرمود :

«در اين حال خدا را نافرمانى كرده‏اى و پيمانت را بر هم زده‏اى. جز به خود زيانى نمى‏رسانى چرا مى‏خواهى از من ببرى؟»

«چون تو در دين خدا حاكم قرار دادى و در اجراى حق ناتوان شدى و به مردم ستمكار تكيه كردى.»

«پس بيا با هم قرآن و سنت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بنگريم. چيزهائى را با تو در ميان نهم كه من از تو داناترم. شايد آنچه را اكنون منكرى بپذيرى!»

«من نزد تو خواهم برگشت.»

«مبادا شيطان تو را بفريبد و نادانان از راه صوابت باز دارند؟ بخدا اگر از من راه راست را خواهى به تو نشان مى‏دهم.» خريت از على عليه‌السلام جدا شد و نزد مردم خود رفت و از كوفه بيرون رفتند. و در راه مرد دهقان مسلمانى را كشتند. على عليه‌السلام يكى از ياران خود را با سپاهى در پى او فرستاد و آنان با وى درگير شدند. شب هنگام خريت گريخت و به اهواز رفت و جمعى بدو پيوستند و سهل پسر حنيف عامل على عليه‌السلام را بيرون كردند. از سوى على عليه‌السلام ، معقل پسر قيس به سر وقت او رفت و با آنان جنگ كرد و شكستشان داد، اما خريت از رزمگاه گريخت و به بحرين رفت و در آنجا مردم را به جنگ على عليه‌السلام خواند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. نساء، آيه . ٣٥

٢. مائده، آيه . ٤٢

٣. مائده، آيه . ٤٩

٤. نساء، آيه . ٣٥

٥. تاريخ يعقوبى، ج ٢، ص . ١٦٦

٦. ترجمه الفرق بين الفرق، ص . ٧٣

٧. المعيار و الموازنه، ص . ٢٠٠

٨. گفتار . ٦١

٩. خطبه . ١٢٧

١٠. طبرى، ج ٦، ص . ٣٣٨٥

١١. خطبه . ٥٦

١٢. خطبه . ٩٧

١٣. خطبه، . ٢٥

١٤. خطبه . ٢٧

١٥. الكامل، ج ٣، ص . ٣٦٠

١٦. آل عمران، آيه . ١٤٤

١٧. خطبه . ١٩٢

# بخش - ٢٥

سال سى و نهم و چهلم هجرى براى على عليه‌السلام سالهايى پر رنج بود، معاويه گروه‏هائى را براى دستبرد و ترساندن مردم عراق و رماندن دل آنان از على عليه‌السلام به مرزهاى عراق فرستاد.

نعمان پسر بشير را با هزار تن به عين التمر كه شهركى در غرب كوفه بود روانه كرد. مالك بن كعب كه در آن هنگام تنها با صد تن در آن شهر به سر مى‏برد، براى روياروئى با نعمان از على عليه‌السلام مدد طلبيد. و على عليه‌السلام از مردم كوفه خواست به يارى او بروند، ولى آنان در رفتن كوتاهى كردند. على عليه‌السلام چون سستى آنان را ديد به منبر رفت و فرمود :

«هر گاه بشنويد دسته‏اى از شاميان به سر وقت شما آمده‏اند به خانه‏هاى خود مى‏خزيد و در به روى خويش مى‏بنديد چنانكه سوسمار در سوراخ خود خزد و كفتار در لانه آرمد. فريفته كسى است كه فريب شما را خورد و بى‏نصيب آنكه انتظار يارى از شما برد.( إِنَّا لِلَّـهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) (١)

آيا اين گفتار و مانند آن در دل سخت آن مردم اثر كرد؟ نه! هم در اين سال معاويه يكى از ياران خود را بنام يزيد بن شجره به مكه فرستاد تا با مردم حج گزارد و از آنان براى وى بيعت گيرد و عامل على عليه‌السلام را از آن شهر بيرون كند. همچنين گروهى را براى غارت به جزيره روان داشت. هم در اين سال سفيان بن عوف را با شش هزار تن فرستاد تا بر مردم هيت (٢) غارت برد.

سفيان دست به كشتار مردم و بردن مالهاى آنان كرد. چون خبر به على عليه‌السلام رسيد در خطبه‏اى فرمود :

«من شبان و روزان، آشكارا و نهان شما را به رزم اين مردم تيره روان خواندم و گفتم با آنان بستيزيد پيش از آنكه بر شما حمله برند و بگريزيد. اما هيچ يك از شما خود را براى جهاد آماده نساخت و هر يك كار را به گردن ديگرى انداخت. تا آنكه از هر سو بر شما تاخت آوردند و شهرها را يكى پس از ديگرى از دستتان برون كردند.

اكنون سربازان اين مردم غامدى (٣) به انبار درآمده، حسان پسر حسان بكرى (٤) را كشته‏اند و مرزبانان را از جايگاه خود رانده‏اند. شنيده‏ام مهاجمان به خانه‏هاى مسلمانان و كسانى كه در پناه اسلامند در آمده‏اند.

گردن بند و دستبند و گوشواره و خلخال از گردن و دست و پاى زنان درآورده‏اند. حالى كه آن ستمديدگان برابر آن متجاوزان جز زارى و رحمت خواستن، سلاحى نداشته‏اند. سپس غارتگران پشتواره‏ها از مال مسلمانان بسته، نه كشته بر جا نهاده و نه خسته، به شهر خود باز گشته‏اند . اگر از اين پس مرد مسلمانى از غم چنين حادثه بميرد چه جاى ملامت است كه در ديده من شايسته چنين كرامت است.» (٥)

و چون باز هم كندى نشان دادند، خود پياده به راه افتاد و به نخيله رفت. تنى چند در پى او رفتند و گفتند : «امير مؤمنان ما اين كار را كفايت مى‏كنيم.» فرمود :

«شما از عهده كار خود برنمى‏آئيد چگونه كار ديگرى را برايم كفايت مى‏نمائيد؟ اگر پيش از من رعيت از ستم فرمانروايان مى‏ناليد، امروز من از ستم رعيت خود مى‏نالم، گوئى من پيروم و آنان پيشوا، من محكومم وآنان فرمانروا.» (٦)

معاويه سردارى دگر را به تيماء (٧) فرستاد و او را گفت : «به هر كس از صحرانشينان رسيدى از او صدقه بگير و هر كس را از پرداخت صدقه خوددارى كند بكش.»

به سال سى و نهم معاويه ضحاك پسر قيس را براى غارت و كشتن فرستاد. على عليه‌السلام چون كوتاهى مردم را براى مقابله با او ديد اين خطبه را خواند :

«اى مردمى كه به تن فراهميد و در خواهشها مخالف هميد. سخنانتان تيز، چنانكه سنگ خاره را گدازد و كردارتان كند، چنانكه دشمن را درباره شما به طمع اندازد. در بزم جوينده مرد ستيزيد و در رزم پوينده راه گريز. آنكه از شما يارى خواهد خوار است و دل تيمار خوارتان از آسايش به كنار. براى كدام خانه پيكار مى‏كنيد؟ و پس از من در كنار كدام امام كارزار مى‏كنيد؟ به خدا سوگند فريفته كسى است كه فريب شما را خورد و بى‏نصيب كسى است كه انتظار پيروزى از شما برد.» (٨)

اما شيطان دل آن مردم را چنان پر كرده بود كه موعظت در آن راهى نداشت و امام مى‏فرمود :

«اى نه مردان به صورت مرد. اى كم خردان ناز پرورد. كاش شما را نديده بودم و نمى‏شناختم كه به خدا پايان اين آشنايى ندامت بود و دستاورد آن اندوه و حسرت. خدايتان بميراناد كه دلم از دست شما پر خون است و سينه‏ام مالامال خشم شما مردم دون كه پياپى جرعه اندوه به كامم مى‏ريزيد و با نافرمانى و فروگذارى جانب من، كار را به هم در مى‏آميزيد.» (٩)

و درد دل خود را با خدا در ميان مى‏نهاد كه :

«خدايا اينان از من خسته‏اند و من از آنان خسته، آنان از من به ستوه‏اند و من از آنان دل شكسته. پس بهتر از آنان را مونس من دار و بدتر از مرا برآنان بگمار.» (١٠)

سپس حجر بن عدى را براى مقابله او فرستاد. جنگ ميان سپاه حجر و ضحاك در گرفت و ضحاك گريخت .

معاويه مى‏دانست تا على عليه‌السلام زنده است گرفتن عراق براى او ممكن نيست. ايالتى ديگر هم مانده بود كه مى‏بايست آنرا تصرف كند و آن سرزمين مصر بود. مصريان با عثمان دلخوش نبودند و بيم آن بود كه با يارى على عليه‌السلام بر شام حمله برند. و از اين گذشته مصر سرزمين ثروتمندى بود . غله و نقدينه فراوان داشت و براى دستگاه حكومت منبعى سرشار به حساب مى‏آمد، و نبايد آن را از دست داد. مجلسى ترتيب داد و در آن عمرو پسر عاص، ضحاك پسر قيس، ابو الاعور سلمى و تنى چند از ديگر سرشناسان را فراهم آورد. و از آنان رأى خواست. عمرو كه هواى حكومت مصر را در سر داشت و بر سر اين كار با معاويه پيمان نهاده و نزد او آمده بود، گفت :

«لشكرى را با فرمانده‏اى لايق بدانجا بفرست. چون به مصر رسد موافقان ما بدو مى‏پيوندند و كار تو پيش مى‏رود.» معاويه گفت :

«بهتر است به دوستان خودمان كه با على عليه‌السلام ميانه خوبى ندارند نامه بنويسم. اگر مصر بدون جنگ به فرمان ما درآيد چه بهتر، و گرنه آنگاه لشكر مى‏فرستيم. عمرو تو سختگير و شتاب‏كارى و من مى‏خواهم كار به نرمى و مدارا پيش رود.» عمرو گفت :

«چنان كن كه خواهى، اما كار ما جز با جنگ پيش نخواهد رفت.»

معاويه نامه‏اى به مسلمه پسر مخلد و معاويه پسر خديج نوشت. اين دو تن از مخالفان على عليه‌السلام بودند. معاويه آنانرا بدين مخالفت ستود و از ايشان خواست به خونخواهى عثمان برخيزند، و به آنان وعده داد كه در حكومت خود شريكشان سازد. چون نامه معاويه به‏آنان رسيد پاسخى بدين مضمون نوشتند :

«ما جان خود را در راه خدا باخته و فرمان او را پذيرفته‏ايم و از او چشم پاداش داريم تا ما را بر مخالفان پيروز گرداند و از پا درآورنده اماممان را كيفر رساند. ما ديده به حكومت تو ندوخته‏ايم هر چه زودتر سوار و پياده خود را نزد ما بفرست.» چون اين نامه به معاويه رسيد عمرو را با شش هزار تن به مصر فرستاد. عمرو چون بدانجا رسيد سرزمين‏هاى فرودين مصر را مقر خود ساخت. عثمانيان كه در مصر بودند از هر سو بدو روى آوردند. عمرو نامه‏اى به محمد پسر ابوبكر كه از جانب على عليه‌السلام حكومت را عهده‏دار بود فرستاد و در آن نوشت مردم اين سرزمين تو را نمى‏خواهند. هر چه زودتر جان خود را نجات بده. پند مرا بشنو و از اينجا برو! محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ماجرا را به امام نوشت.

امام بدو پاسخ داد :

«ياران خود را فراهم ساز و شكيبا باش من لشكرى به يارى تو مى‏فرستم.»

سپس مردم را به رفتن مصر و يارى محمد خواند و پاسخ آنان روشن بود.

دسته‏اى دل به وعده‏هاى معاويه بسته و دسته‏اى از جنگ خسته و دسته‏اى كه در آرزوى پيروزى عراق بر شام بودند و بدان نرسيدند از امام خود گسسته، فرموده او را نپذيرفتند. على عليه‌السلام آنان را چنين مى‏فرمايد :

«اى مردم كه اگر امر كنم فرمان نمى‏بريد و اگر بخوانمتان پاسخ نمى‏دهيد اگر با شما بستيزند سست و ناتوانيد. اگر به ناچار به كارى دشوار درشويد پاى پس مى‏نهيد. بى‏حميت مردم انتظار چه مى‏بريد؟ چرا براى پيروزى نمى‏خيزيد؟ و براى گرفتن حقتان نمى‏ستيزيد. مرگتان رساد. خوارى بر شما باد. شگفتا! معاويه بى‏سر و پاهايش را مى‏خواند و آنان پى او مى‏روند بى‏آنكه بديشان كمكى رساند و من عطاى شما را مى‏پردازم و از گرد من پراكنده مى‏شويد.» (١١)

پس از اين خطبه جان‏سوز و كوششى كه چند تن از پيروان راستين امام كردند، دو هزار تن براى رفتن مصر آماده شد. على عليه‌السلام بر آن شد كه حاكمى كارآزموده‏تر به مصر بفرستد و گفت :

«مصر را يكى از دو تن بايد سامان دهد. قيس كه او را از حكومت آنجا برداشتم يا اشتر.»

اشتر در آن روزها در نصيبين (١٢) به سر مى‏برد. على عليه‌السلام او را خواست و بدو فرمود جز تو كسى نمى‏تواند كار مصر را سر و صورت دهد.

اشتر روانه مصر شد و جاسوسان معاويه بدو خبر دادند. معاويه نگران شد و دانست اگر اشتر به مصر برسد كار بر هواداران او دشوار خواهد شد. نامه‏اى به مأمور خراج قلزم (١٣) نوشت كه : «اگر كار اشتر را تمام كنى چندانكه در قلزم به سر مى‏برى از تو خراج نخواهم خواست .» چون اشتر به قلزم رسيد وى پيشباز او رفت و او را به خانه خود فرود آورد و خوراكى آلوده به زهر بدو خوراند و او را شهيد كرد. اكنون بايد مالك را بهتر بشناسانيم.

مالك بن حارث بن عبد يغوث از قبيله نخع و لقب او اشتر است. اشتر كسى را گويند كه پلك چشم او گرديده باشد. چون در جنگ يرموك به چشم او آسيب رسيد او را اشتر گفتند. مالك پيش از ظهور اسلام ديده به جهان گشود. ابن سعد او را از تابعان كوفه شمرده است.

ابن حجر در تهذيب التهذيب نويسد : «جاهليت را درك كرد.» ، و در الاصابه نويسد : «له ادراك» . معنى آن اين است كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ديده است يا عصر او را دريافته است. او از ياران وفادار و فداكار امير مؤمنان عليه‌السلام است. در جمل و صفين در كنار آن حضرت بود. در نبرد جمل با عبد الله پسر زبير در افتاد. عبد الله آسيبى سبك بدو رساند و اشتر سر او را شكافت و با هم دست به گريبان شدند. گروهى از دو سو به يارى آن دوآمدند. عبد الله به سپاهيان بصره مى‏گفت : «مرا و مالك را بكشيد.» و آنان اشتر را به نام نمى‏شناختند و اگر مى‏گفت : «مرا و اشتر را بكشيد.» اشتر كشته مى‏شد. مالك از جانب امام ولايت جزيره را يافت. سپس به ولايت مصر منصوب گرديد. عهدنامه مالك اشتر را كه دستور العمل كشوردارى است، بيشتر آنان كه با تاريخ اسلام و زندگانى على عليه‌السلام آشنايند، خوانده‏اند . براى بهره‏گيرى بيشتر، ترجمه آنرا در پايان كتاب آورده‏ام. معاويه پس از شنيدن خبر كشته شدن مالك، گفت : «على عليه‌السلام را دو دست بود يكى در صفين افتاد (عمار) و ديگرى در رسيدن به مصر.»

و چون خبر شهادت او را به على عليه‌السلام دادند گفت :

«مالك چه بود؟ به خدا اگر كوه بود، كوهى بود جدا از ديگر كوهها و اگر سنگ بود، سنگى بود خارا، كه سم هيچ ستور به ستيغ آن نرسد. و هيچ پرنده برفراز آن نپرد.» (١٤)

و در بعضى روايت‏هاست كه فرمود :

«مالك براى من همچون من بود براى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم.»

از آن سو در مصر ميان محمد و عثمانيان جنگ درگرفت و آنان بر وى پيروز گشتند و او را شهيد كردند. و جسدش را درون خر مرده نهادند و آتش زدند. كار آنان چنان بى‏رحمانه بود كه چون عايشه شنيد سخت گريست و در پس نماز معاويه و عمرو را نفرين كرد.

چون على عليه‌السلام از كشته شدن محمد آگاه شد، او را ستود و به عبد الله عباس چنين نوشت :

«مصر را گشودند و محمد به شهادت رسيد. پاداش مصيبت او را از خدا مى‏خواهم. فرزندى خيرخواه و كارگذارى كوشا بود. من مردم را فراوان نه يكبار، خواندم تا به يارى او روند. بعضى با ناخشنودى آمدند. و بعضى به دروغ بهانه آوردند و بعضى بر جاى خود نشستند. از خدا مى‏خواهم مرا زود از دست اينان برهاند. بخدا اگر آرزوى شهادتم به هنگام رويارويى بادشمن نبود، و دل نهادنم بر مرگ خوش نمى‏نمود، دوست داشتم يك روز با اينان به سر نبرم و هرگز ديدارشان نكنم.» (١٥)

بدين ترتيب معاويه گامى ديگر به آرزوى خود نزديك شد. شام را در فرمان داشت بر مصر نيز دست انداخت، اكنون نوبت عراق است.

كشته شدن محمد به دست هم پيمانان معاويه و پيروزى عثمانيان، در سپاه على عليه‌السلام بى‏اثر نماند . معاويه در ديده آنان مردى با تدبير و كشورگشا جلوه كرد. دنياپرستان بيشتر از پيش متوجه او شدند تا آنجا كه او را سياستمدارى تيزبين و حاكمى مدبر پنداشتند و از گفتن اين باور نادرست دريغ نمى‏داشتند. على عليه‌السلام دراين باره فرمود :

«به خدا سوگند معاويه زيرك‏تر از من نيست ليكن شيوه او پيمان‏شكنى و گنهكارى است. اگر پيمان‏شكنى ناخوشايند نمى‏نمود زيركتر از من كس نبود. اما هر پيمان‏شكنى به گناه برانگيزاند، و هر چه به گناه برانگيزاند دل را تاريك گرداند.» (١٦)

در سال چهلم هجرى معاويه بسر پسر ارطاة را با سه هزار تن براى دست‏يابى به يمن فرستاد . او نخست به مدينه رفت. ابو ايوب انصارى از جانب على عليه‌السلام عامل آن شهر بود. چون بسر بدانجا رسيد، وى گريخت و به كوفه نزد على عليه‌السلام آمد. بسر به شهر درآمد و به منبر رفت و طايفه‏هائى از انصار را خواند. آنگاه گفت :

«شيخ من! شيخ من! كجاست؟ ديروز اينجا بود (عثمان را مى‏گفت) به خدا اگر فرمان معاويه نبود كسى را كه به سن بلوغ رسيده باشد زنده نمى‏گذاشتم.»

سپس خانه‏هائى را ويران كرد و به مدينه و از آنجا به مكه رفت سپس روانه يمن شد. (١٧) چون على عليه‌السلام از كار او آگاه گرديد به منبر رفت و گفت :

«شنيده‏ام بسر به يمن درآمده است. به خدا مى‏بينم اين مردم به زودى بر شما چيره مى‏شوند، چه آنان بر باطل خود فراهمند و شما در حق خودپراكنده و پريش. شما امام خود را در كار حق نافرمانيد و آنان در باطل پيرو امام خويش. آنان با حاكم خود كار به امانت مى‏كنند و شما كار به خيانت. آنان در شهرهاى خود درستكارند و شما فاسد و بدكردار. اگر كاسه چوبينى را به شما بسپارم مى‏ترسم چنگك آنرا ببريد. خدايا اينان از من خسته‏اند و من از آنان خسته . آنان از من به ستوه‏اند و من از آنان دل شكسته. پس بهتر از آنان را مونس من دار، و بدتر از مرا بر آنان بگمار. خدايا دلهاى آنان را بگداز چنانكه نمك در آب گدازد.» (١٨)

بلاذرى از عبيد الله پسر ابى رافع (كاتب امام) آورده است كه على عليه‌السلام را ديدم مردم بر او گرد آمده بودند چنانكه پاى او را خون‏آلود نمودند، و او مى‏گفت :

«خدايا اينان مرا ناخوش مى‏دارند و من اينان را. مرا از آنان و آنان را از من آسوده گردان و فرداى آن روز شهيد شد.» (١٩)

على عليه‌السلام از يك سو گستاخى معاويه، و از سوى ديگر سستى و دلسردى مردم خود را مى‏ديد. سپس مسلمانان عصر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به ياد مى‏آورد، آنان كه دل و زبانشان با خدا و پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم يكى بود، آنان كه به خويش و تبار خويش نمى‏نگريستند و اگر مى‏نگريستند رضاى خدا را مى‏جستند. حال مى‏بيند از نو جاهليت ديرين زنده شده است و مى‏فرمود :

«در شگفتم و چرا شگفتى نكنم از خطاى فرقه‏هاى چنين، با گونه‏گونه حجت‏هاشان در دين، نه پى پيامبرى را مى‏گيرند و نه پذيراى كردار جانشين‏اند. نه غيب را باور دارند و نه عيب را وامى‏گذارند، به شبهت كار مى‏كنند و به راه شهوت مى‏روند. معروف نزدشان چيزى است كه شناسند و بدان خرسندند، و منكر آن است كه نپسندند. در مشكلات خود را پناه جاى شمارند، و در گشودن مهمات به راى خويش تكيه دارند. گوئى هر يك از آنان امام خويش است.» (٢٠)

و نيز اين سخنان : «همانا ياران پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ديدم. كسى را نمى‏بينم كه همانند آنان باشد. روز را ژوليده‏مو، گردآلود به شب مى‏رساندند و شب را به نوبت در سجده يا قيام به سر مى‏بردند . گاه پيشانى بر زمين مى‏سودند و گاه گونه بر خاك بودند. از ياد معاد چنان ناآرام مى‏نمودند كه گوئى بر پاره آتش ايستاده بودند.» (٢١)

«اى مردم مخالفت با من، شما را به گناه واندارد و نافرمانى من به سرگردانى‏تان درنيارد . و چون سخن مرا مى‏شنويد، به گوشه چشم بيكديگر منگريد و آنرا نادرست مشمريد. به خدائى كه دانه را كفيد و جاندار را آفريد، آنچه شما را از آن خبر مى‏دهم از رسول امى است. رساننده خبر دروغ نگفته و شنونده نادان نبوده.» (٢٢)

على عليه‌السلام از دست اين مردم خون مى‏خورد و شكايت به خدا مى‏برد، و اگر كسى را از اهل راز مى‏ديد با او درد دل مى‏كرد. از آن جمله درد دلى است كه با كميل پسر زياد در ميان نهاده است :

«در اينجا (اشاره به سينه خود كرد) دانشى است انباشته. اگر فراگيرانى براى آن مى‏يافتم! آرى يافتم! داراى دريافتى تيز بود، اما امين نمى‏نمود با دين، دنيا مى‏اندوخت و به نعمت خدا بر بندگانش برترى مى‏جست، و به حجت علم بر دوستان خدا بزرگى مى‏فروخت. يا كسى كه پيرو خداوندان دانش است، اما او را بصيرتى نيست كه وى را از شك برهاند لاجرم در گشودن نخستين شبهه درمى‏ماند يا آنكه سخت در پى لذت بردن است و شهوت راندن. هيچيك از اينان پاس دين نمى‏توانند و بيشتر به چارپاى چرنده مى‏مانند.» (٢٣)

آنچه على عليه‌السلام در وصف اين گونه مردم فرمود، حال بيشتر پيروان او در آن دوره پرتلاطم است، و در بيشتر دوره‏ها :

«فرومايگانى رونده به چپ و راست كه درهم آميزند و پى بانگى را گيرند و با هر باد به سوئى خيزند.»

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. خطبه . ٦٩

٢. شهرى بر كنار فرات. اكنون مركز استان دليم (رمادى) در عراق است.

٣. سفيان پسر عوف از بنى غامد از مردم ازد. معاويه او را مأمور غارت بردن به مرزهاى عراق ساخت.

٤. عامل امام بر انبار.

٥. خطبه . ٢٧

٦. سخنان كوتاه، . ٢٦١

٧. شهركى در شمال جزيرة العرب.

٨. خطبه . ٢٧

٩. خطبه . ٢٧

١٠. خطبه . ٢٥

١١. نهج البلاغه، خطبه ١٨٠، كامل، ج ٣، ص . ٣٥٨

١٢. نصيبين شهركى است ميان دجله و فرات و امروز جزء كشور تركيه است.

١٣. بندرى در كنار درياى سرخ.

١٤. كامل، ج ٣، ص ٢٥٣ـ٢٥٢، سخنان كوتاه ٤٤٣٥ و با اندك اختلاف در لفظ.

١٥. نامه . ٣٥

١٦. خطبه . ٢٠٠

١٧. كامل، ج ٣، ص . ٣٨٣

١٨. نهج البلاغه، خطبه . ٢٥

١٩. انساب الاشراف، ص . ٤٨٨

٢٠. خطبه . ٨٨

٢١. خطبه . ٩٧

٢٢. خطبه . ١٠١

٢٣. نهج البلاغه، سخنان كوتاه، شماره . ١٤١

# بخش - ٢٦

مجموع روايت‏هائى كه مورخان نخستين درباره شهادت امير مؤمنان آورده‏اند، و شيعه و اهل سنت آن را در كتابهاى خويش نقل كرده‏اند نشان مى‏دهد كه على عليه‌السلام با توطئه خوارج به شهادت رسيد.

اين روايت‏ها را با اندك اختلاف در كتاب‏هايى چون تاريخ طبرى، تاريخ يعقوبى، ارشاد مفيد، طبقات ابن سعد، نوشته بلاذرى و واقدى مى‏توان يافت. و حاصل آن گفته‏ها اين است كه پس از پايان يافتن جنگ نهروان، دسته‏اى از خوارج گرد آمدند و بر كشته‏هاى خود مى‏گريستند، و آنانرا به پارسائى و عبادت وصف مى‏كردند. آنگاه گفتند اين فتنه‏ها كه پديد آمد از سه تن برخاسته است : على، عمرو پسر عاص و معاويه. تا اين سه تن زنده‏اند كار مسلمانان راست نخواهد شد. و سه تن از آن جمع كشتن اين سه تن را به عهده گرفتند.

عبد الرحمن پسر ملجم از بنى مراد كشتن على عليه‌السلام را به عهده گرفت. برك پسر عبد الله از بنى تميم كشتن معاويه را، و عمرو بن بكر از بنى تميم كشتن عمرو پسر عاص را. چه وقت اين كار را انجام دهند؟ گفتند در ماه رمضان اينان به مسجد مى‏آيند و بايد در آن ماه به كار پرداخت و شب يازدهم يا سيزدهم يا هفدهم ماه رمضان و يا چنانكه ميان شيعه مشهور است شب نوزدهم آن ماه را معين كردند، چرا كه در اين شب اين سه تن از آمدن به مسجد ناچارند. آنكه مامور كشتن عمرو عاص بود ديگرى را كه آن شب جاى او به نماز رفته بود كشت. و آنكه بر معاويه ضربت زد شمشيرش به ران او رسيد و زخمى شدو با خوردن دارو از مرگ رهيد. اما پسر ملجم نيت پليد خود را عملى كرد. آيا به راستى داستان چنين بوده است؟ بايد گفت جاى ترديد است و از آغاز، نشان ساختگى بودن در آن آشكار است. پندارى داستان‏نويسى ماهر آنرا نوشته است. در ماه رمضان اين هر سه تن به مسجد مى‏آيند و شب نوزدهم آمدن آنان به مسجد حتمى است.

در اينكه على عليه‌السلام در اين شب به دست پسر ملجم ضربت خورد ترديدى نيست. اما آنكه براى كشتن عمرو عاص رفت چرا مردى خارجه نام را به جاى او كشت؟ آيا عمرو براى وى ناشناس بود و نتوانست او را تشخيص دهد؟ چرا آن شب عمرو به مسجد نيامد؟ آيا كسى او را از توطئه آگاه كرده بود؟

آنچه به نظر درست‏تر مى‏آيد اين است كه ريشه اين توطئه را بايد نخست در كوفه، سپس در دمشق جستجو كرد. چنانكه نوشته شد معاويه ميدانست تا على عليه‌السلام زنده است دست‏يابى به خلافت براى او ممكن نيست. اشعث پسر قيس نيز چنانكه اشارت شد با على عليه‌السلام يكدل نبود. ابن ابى الدنيا كه در سال ٢٨١ هجرى قمرى درگذشته و نوشته او پيش از طبرى و يعقوبى است در كتاب مقتل الامام امير المؤمنين على ابن ابى طالب به اسناد خود از عبد الغفار پسر قاسم انصارى چنين آورده‏ست :

«از بسيارى شنيدم ابن ملجم شب را نزد اشعث بود و چون سحرگاه شد بدو گفت صبح آشكار شد .» (١) اگر آن سه تن با يكديگر چنان قرارى گذاشته بودند، چرا بايد پسر ملجم با اشعث شب را در مسجد بسر برد و با او گفتگو كند. آيا ميتوان پذيرفت آنكه مى‏خواهد مخفيانه على عليه‌السلام را بكشد، راز خود را با ديگرى (آنهم با اشعث) در ميان نهد. بلاذرى در كتاب انساب الاشراف آورده است :

گفته‏اند پسر ملجم شب را نزد اشعث بن قيس بود و با وى آهسته سخن ميگفت تا آنكه اشعث او را گفت :«برخيز كه بامداد تو را شناساند.» (٢) حجر بن عدى چون گفته او را شنيد گفت :

«اى يك چشم او را كشتى (٣) » .

نيز نوشته‏اند، بامداد آن روز كه پسر ملجم، على عليه‌السلام را ضربت زد، اشعث پسر خود را به خانه على عليه‌السلام فرستاد و گفت بنگر در چه حالى است. او رفت و بازگشت و گفت چشمهايش به سرش فرو رفته. اشعث گفت :

«به خدا چشمان كسى است كه آسيب به مغز او رسيده.» (٤)

من نمى‏خواهم همانند تاريخ نويس معاصر اباضى، شيخ سليمان يوسف بن داود، بگويم خوارج ياران على عليه‌السلام بودند، و در كشتن او شركت نداشتند و قبيله بنى مراد كه ابن ملجم از آنان بود در شمار خوارج نيست، و داستان پسر ملجم و آن دو تن ديگر برساخته قصه پردازان معاويه است تا حقيقت را بر مردم نهان سازند.

بر چند جاى كتاب او، هم در حضور وى در الجزيره خرده گرفتم و هم در نامه بدو نوشتم. اما اگر كسى بگويد توطئه شهادت على عليه‌السلام چنانكه بر زبانها افتاده است نيست، گفته‏اش را چندان دور از حقيقت نمى‏دانم. باز هم مى‏گويم جاى اين احتمال هست كه به اصطلاح اگر سر اين نخ را بگيريم و پيش برويم، به اشعث در كوفه و از آنجا به دمشق برسيم. پيش از اين نوشتيم اشعث با على دلى خوش نداشت. چون على عليه‌السلام دست او را از حكومت بر مردم كنده باز داشته بود، نيز در منبر وى را منافق پسر كافر خواند. شهرستانى در ملل و نحل نويسد : «اشعث از همه آنان كه بر على عليه‌السلام شوريدند سخت‏تر بود و از دين برون رفته‏تر.» (٥) شگفت‏تر از اصل داستان پيدا شدن ناگهانى زنى به نام قطام است كه ابن ملجم چون او را ديد يك دل نه صد دل عاشق وى شد. و شگفت‏تر از داستان قطام خود قطام. در حالى كه طبرى او را زنى قديسه مى‏شناساند و مى‏گويد : «در مسجد اعظم معتكف بود كه ابن ملجم و دو تن ديگر به نزد وى به مسجد آمدند و گفتند : ما بر كشتن على عليه‌السلام متحد شده‏ايم.» ابن اعثم، او را زنى بو الهوس و نيمه روسپى معرفى مى‏كند و چنين مى‏نويسد :

على عليه‌السلام پس از جنگ خوارج رو به كوفه آمد. ابن ملجم پيش از او به كوفه رسيد و مردمان را به كشته شدن خوارج مژده مى‏داد. پس به خانه‏اى رسيد و بانگ طنبور و طبل از آن شنيد، آن را نپسنديد. گفتند : «در اين خانه مهمانى عروسى است.» وى مردم را از طنبور و طبل نهى كرد. زنان از خانه بيرون آمدند. ميان زنان زنى بود قطام نام، دختر اصبغ تميمى. زنى زيبا بود. عبد الرحمن او را ديد و اندام و راه رفتن او وى را خوش آمد و در پى او روانه شد و گفت :

«دختر شوهر دارى يا شوى نكرده‏اى؟»

«شوى نكرده‏ام.»

«شوهرى نمى‏خواهى كه از هر جهت به ميل تو باشد؟»

«من به چنين شوهرى نيازمندم. اما مرا بزرگانى است كه بايد با آنان مشورت كنم. پشت سر من بيا!»

ابن ملجم پشت سر او به راه افتاد تا به خانه‏اى رسيد. قطام لباسهايى كه به اندام او مى‏آمد پوشيد و به كسى كه همراهش بود گفت :

«به اين مرد بگو به خانه درآيد. و چون درآمد و مرا ديد پرده را بيفكنيد.» ابن ملجم به خانه درآمد و قطام را ديد و پرده را افكندند. پرسيد :

«كار ما درست شد يا نه؟»

«بزرگان من به زناشويى ما به شرطى موافقند كه سه هزار درهم و بنده‏اى و كنيزى به من بدهى!»

«موافقم.»

«شرط ديگرى هم هست.» «چه شرطى؟» ـ«على بن ابيطالب را بكشى!» ابن ملجم گفت :

(إِنَّا لِلَّـهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.) چه كسى مى‏تواند على عليه‌السلام را كه يگانه‏سوار هماوردشكن و نيزه‏افكن است بكشد.»

«سخت نگير من مال نمى‏خواهم. اما على عليه‌السلام را بايد بكشى كه او پدر مرا كشته است.»

«اگر به يك ضربت راضى هستى موافقم.»

«پذيرفتم، اما بايد شمشيرت را پيش من گرو بگذارى!» ابن ملجم شمشير را نزد او گذاشت و به خانه رفت.

على عليه‌السلام به كوفه آمد و مردم پيشباز او رفتند و او را به پيروزى بر خوارج شادباش مى‏گفتند . على عليه‌السلام به مسجد بزرگ درآمد و دو ركعت نماز خواند و به منبر رفت و خطبه‏اى نيكو خواند، سپس رو به پسرش حسن كرد و گفت : «ابا عبد الله! چند روز از ماه رمضان مانده؟»

«هفده روز!»

پس دست به ريش خود كه سپيد شده بود برد و گفت :

«به خدا شقى‏ترين مردم آنرا به خون رنگين مى‏كند.» و شعرى را خواندن گرفت كه از كشته شدنش به دست مرد مرادى خبر مى‏داد.

ابن ملجم شنيد و پيش روى او آمد و گفت : «امير مؤمنان! پناه به خدا اين دست راست و چپ من است آن را ببر يا مرا بكش.» على عليه‌السلام گفت :

«چگونه تو را بكشم تو گناهى نكرده‏اى. با اين شعر كه به مثل خواندم قصدم تو نبودى. ليكن پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مرا خبر داد كه كشنده من مردى از بنى مراد است. اگر مى‏دانستم تو كشنده منى تو را مى‏كشتم.» (٦)

چنين تفصيلى در هيچيك از كتابهاى تاريخ و تذكره دست اول ديده نمى‏شود. به‏نظر مى‏رسد آنچه در برخى كتابهاى بعدى نوشته شده از اين كتاب برداشته‏اند. نشانه بلكه نشانه‏هاى ساختگى بودن داستان را به خوبى در آن مى‏توان ديد.

ابن ملجم پيش از على عليه‌السلام به كوفه رسيد و مردم را به كشته شدن خوارج مژده داد ابن ملجم كجا بود؟ ميان خوارج بود يا با لشگر على عليه‌السلام ؟ اگر ميان خوارج بود بايد كشته شده يا فرار كرده باشد و اگر ميان لشگر على عليه‌السلام بود چرا دست به كشتن على عليه‌السلام زد؟ آيا به نفاق خود را در شمار سپاهيان على عليه‌السلام درآورده بود. گمان دروغ و نفاق درباره خوارج كمتر مى‏رود زيرا اگر چنين بودند، خود را به كشتن نمى‏دادند. او كه جزء خارجيان بود چرا مردم را به كشته شدن خارجيان مژده مى‏داد؟

ابن ملجم از زيبايى قطام خوشش آمد و در پى او افتاد.

بايد پرسيد مردى كه از جان گذشته و در پى توطئه‏اى بزرگ است، كجا فرصت عاشق شدن و زن گرفتن را دارد و خرده‏هاى ديگر كه از آن چشم مى‏پوشيم.

على عليه‌السلام گفت : «اگر ميدانستم كشنده منى تو را ميكشتم.»

على عليه‌السلام چگونه كسى را كه مرتكب قتل نشده ميكشد؟

در اين كتاب آمده است ابن ملجم شب حادثه مست در خانه قطام خفته بود. قطام وى را بيدار كرد و گفت :

«وقت اذان است برو و خواست ما را انجام بده و شادمان و خرم بازگرد.» (٧) و مترجم فارسى افزوده است : «ما حاجت تو را روا كرديم تو نيز برخيز و حاجت ما را روا كن و بازگرد و به عشرت بپرداز.» (٨)

بايد پرسيد، قطام آن شب چرا پسر ملجم بيگانه را در خانه خود خواباند؟ آيا بزرگانش به او چنين رخصتى داده بودند. و آيا باور كردنى است ابن ملجم كه قصد كار بزرگى را داشت، مست بخوابد؟ اما بلاذرى در يكى از روايتهاى خود نوشته است :

ابن ملجم به كوفه درآمد و كار خود را پنهان مى‏داشت. پس قطام دختر علقمه را به زنى گرفت و سه شب نزد او به سر برد. در شب سوم قطام بدو گفت :

«چه خوب دل به خانه و زن خود بسته‏اى و پى كارى كه براى آن آمده‏اى نمى‏روى.» گفت :

«من با يارانم قرارى گذاشته‏ام و از آن بر نمى‏گردم.» (٩)

مجموع اين تناقض‏ها ساختگى بودن اصل داستان را تأييد مى‏كند. گويا داستان قطام را ساخته و به كار آن سه تن پيوند داده‏اند تا بيشتر در ذهنها جاى گيرد.

اين تفصيل‏ها را براى آن مى‏آورم كه از يك سو نشان دهم اين داستان چنان كه نوشته شده سر تا پا بى‏اساس است، و از سوى ديگر اينكه پيشينيان تنها به نقل داستان بسنده مى‏كرده‏اند و به نقد آن نمى‏پرداخته‏اند. من مى‏دانم داستانى كه بيش از سيزده قرن است در ذهن خواننده و شنونده جاى گرفته با اين نوشته و مانند آن، محو نمى‏شود. انتظار من هم اين نيست كه آن باور را رها كنند و بدين اعتقاد باشند. اما اكنون كه تاريخ نويسى روش ديگرى يافته بهتر است در همه نوشته‏هاى پيشينيان، و نه تنها در اين داستان با ديده ديگرى بنگريم.

على عليه‌السلام در ماهى كه به ديدار حق تعالى رفت افطارها را قسمت كرده بود. شبى نزد پسرش حسن و شبى نزد حسين و شبى نزد عبد الله جعفر روزه مى‏گشاد، و بيش از دو يا سه لقمه نمى‏خورد . پرسيدند چرا به اين خوراك اندك بسنده مى‏كنى مى‏فرمود :

«اندكى مانده است كه قضاى الهى برسد ميخواهم تهى شكم باشم.» (١٠)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. ص . ٣٦

٢. فضح الصبح فلانا، او را آشكارا كرد.

٣. انساب الاشراف، ص . ٤٩٣

٤. مقتل الامام امير المؤمنين، ص ٣٧، طبقات، ابن سعد، ج ٣، ص . ٣٧

٥. الملل و النحل، ج ١، ص . ١٧٠

٦. تاريخ ابن اعثم، ج ٤، ص ١٣٦ـ . ١٣٣

٧. همان كتاب ص . ١٣٩

٨. ترجمه الفتوح، ص . ٧٥١

٩. انساب الاشراف، ص . ٤٨٨

١٠. كنز العمال از جعفر بن ابيطالب، ج ١٣، ص . ١٩٠

# بخش - ٢٧

چگونگى ضربت خوردن آن حضرت هم در نوشته تاريخ نويسان پيشين يكسان نيست. در حالى كه طبرى و ابن سعد و ديگران نوشته‏اند : «چون از سايبانى كه به مسجد مى‏رسد، بيرون شد، ابن ملجم او را ضربت زد،» يعقوبى كه تاريخ او پيش از اينان نوشته شده گويد : «پسر ملجم از سوراخى كه در ديوار مسجد بود، شمشير بر سر او زد.» اما نوشته ابن اعثم كه هم عصر طبرى است، با نوشته آنان مخالف است و با آنچه ميان شيعيان مشهور است مطابق مى‏باشد. وى چنين مى‏نويسد :

«پسر ملجم شمشير خود را برداشت و به مسجد آمد و ميان خفتگان افتاد. على عليه‌السلام اذان گفت و داخل مسجد شد و خفتگان را بيدار مى‏كرد، سپس به محراب رفت و ايستاد و نماز را آغاز كرد، به ركوع، و سپس به سجده رفت. چون سر از سجده نخست برداشت، ابن ملجم او را ضربت زد و ضربت او بر جاى ضربتى كه عمرو پسر عبدود در جنگ خندق بدو زده بود آمد. ابن ملجم گريخت و على عليه‌السلام در محراب افتاد و مردم بانگ برآوردند امير مؤمنان كشته شد.» (١) بلاذرى به روايت خود از حسن بن بزيع آرد : «چون پسر ملجم او را ضربت زد گفت : فزت و رب الكعبة و آخرين سخن او اين آيه بود. «و من‏يعمل مثقال ذرة خيرا يره و من يعمل مثقال ذرة شرا يره» . (٢)

روايتهاى شيعى و برخى از روايتهاى اهل سنت نيز با آنچه ابن اعثم نوشته مطابقت دارد.

امام را از مسجد به خانه بردند. ديرى نگذشت كه قاتل را دستگير كرده و نزد او آوردند. بدو فرمود :

«پسر ملجمى؟»

«آرى!»

«حسن او را سير كن و استوار ببند! اگر مردم او را نزد من بفرست تا در پيشگاه خدا با او خصمى كنم و اگر زنده ماندم يا مى‏بخشم يا قصاص مى‏كنم.»

ابن سعد نوشته است فرمود :

«بدو خوراك نيكو دهيد و در جاى نرمش بيارمانيد.» و هم او نوشته است روزى كه على عليه‌السلام مردم را براى بيعت مى‏خواند ابن ملجم دوبار براى بيعت پيش آمد و على عليه‌السلام او را راند سپس فرمود از پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم او ريش مرا از خون سرم رنگين خواهد كرد. امام در آخرين لحظه‏هاى زندگى فرزندان خود را خواست و به آنها چنين وصيت كرد :

«شما را سفارش مى‏كنم به ترسيدن از خدا، و اينكه دنيا را مخواهيد هر چند دنيا پى شما آيد . و دريغ مخوريد بر چيزى از آن كه به دستتان نيايد و حق را بگوييد، و براى پاداش‏ [آن جهان‏] كار كنيد و با ستمكار در پيكار باشيد و ستمديده را يار. و شما و همه فرزندانم و كسانم و آن را كه نامه من بدو رسد سفارش ميكنم به ترس از خدا و آراستن كارها و آشتى با يكديگر، كه من از جد شما صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم، ميگفت : آشتى دادن ميان مردم بهتر است از نماز و روزه ساليان.» خدا را، خدا را درباره يتيمان، آنان را گاه گرسنه و گاه سير مداريد و نزد خود ضايعشان مگذاريد .

خدا را، خدا را. همسايگان را بپاييد كه سفارش شده پيامبر شمايند، پيوسته درباره آنان سفارش مى‏فرمود چندانكه گمان برديم براى آنان ارثى معين خواهد نمود.

خدا را، خدا را، درباره قرآن، مبادا ديگرى بر شما پيشى گيرد در رفتار به حكم آن.

خدا را، خدا را، درباره نماز كه ستون دين شماست. خدا را خدا را در حق خانه پروردگارتان ! آن را خالى مگذاريد، چندانكه در اين جهان ماندگاريد كه اگر [حرمت‏] آنرا نگاه نداريد به عذاب خدا گرفتاريد.

خدا را خدا را، درباره جهاد در راه خدا به مالهاتان و به جانهاتان و زبانهاتان، بر شما باد به يكديگر پيوستن و به هم بخشيدن. مبادا از هم روى بگردانيد و پيوند هم را بگسلانيد .

امر به معروف و نهى از منكر را وامگذاريد تا بدترين شما حكمرانى شما را بر دست گيرند، آنگاه دعا كنيد و از شما نپذيرند. پسران عبد المطلب! نبينم در خون مسلمانان فرو رفته‏ايد و دستها را بدان آلوده، و گوييد امير مؤمنان را كشته‏اند. بدانيد جز كشنده من نبايد كسى به خون من كشته شود.

بنگريد! اگر من از اين ضربت او مردم، او را تنها يك ضربت بزنيد و دست و پا و ديگر اندام او را مبريد كه من از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم مى‏فرمود : «بپرهيزيد از بريدن اندام مرده هر چند سگ ديوانه باشد» (٣)

اندك اندك آرزوى او تحقق مى‏يافت و بدانچه مى‏خواست نزديك مى‏شد. او از ديرباز، خواهان شهادت بود و مى‏گفت :

«خدايا بهتر از اينان را نصيب من دار و بدتر از مرا بر اينان بگمار!»

على عليه‌السلام به لقاء حق رسيد و عدالت، نگاهبان امين و بر پا دارنده مجاهد خود را از دست داد، و بى‏ياور ماند. ستم بارگان از هر سو دست به حريم آن گشودند و به اندازه توان خود اندك اندك از آن ربودند، چندانكه چيزى از آن بر جاى نماند. آنگاه ستم را برجايش نشاندند و همچنان جاى خود را ميدارد تا خدا كى خواهد كه زمين پر ازعدل و داد شود، از آن پس كه پر از ستم و جور شده است.

چون على عليه‌السلام را به خاك سپردند. امام حسن عليه‌السلام به منبر رفت و گفت :

«مردم! مردى از ميان شما رفت كه از پيشينيان و پسينيان كسى به رتبت او نخواهد رسيد. رسول الله پرچم را بدو ميداد و به رزمگاهش ميفرستاد و جز با پيروزى باز نمى‏گشت. جبرئيل از سوى راست او بود و ميكائيل از سوى چپش. جز هفتصد درهم چيزى به جاى ننهاد و مى‏خواست با آن خادم بخرد.» (٤)

جز وصيت كوتاهى كه نوشته شد، از امام وصيت‏هاى ديگرى نيز در سندهاى قديمى ديده مى‏شود . برخى از آنها را پيش از ضربت خوردن فرموده و برخى را پس از آنكه متوجه ديدار خدا گرديد .

قاضى محمد بن سلامه معروف به قضاعى متوفاى ٤٠٥ هجرى در مجموعه‏اى از سخنان على عليه‌السلام كه آن را دستور معالم الحكم ناميده، اين وصيت را از امام آورده است. چون پسر ملجم او را ضربت زد، امام حسن گريان بر او درآمد. پرسيد :

«پسرم چرا گريه ميكنى؟»

«چرا نگريم كه تو در نخستين روز آن جهان و آخرين روز اين جهانى.»

«پسرم! چهار چيز را كه به تو ميگويم به خاطر بسپار و به كار دار، و چهار چيز را كه اگر بدان كار نكنى اندك زيانى به تو نميرساند.»

«پدر آن چهار چيز كه بايد به كار دارم چيست؟»

«خرد برترين توانگرى است و بدترين تهيدستى نادانى است و خودبينى وحشتناك‏ترين وحشت و خوشخوئى گرامى‏ترين حسب.»

«اين چهار خصلت، آن چهار ديگر را هم بگو!» «از دوستى احمق بپرهيز كه او خواهد تو را سود رساند ليكن به زيانت كشاند. از دوستى با دروغگو كه دور را به تو نزديك و نزديك را دور نمايد. و از دوستى بخيل كه چيزى را كه بدان سخت نيازمندى از تو دريغ ميدارد. و دوستى تبهكار كه تو را به هنگام سود خود ميفروشد.» (٥)

و هم اين وصيت را در مجموعه خود آورده است :

چون امير مؤمنان ضربت خورد كسان او و گروهى از ياران خاص او گرد وى فراهم آمدند. امام فرمود :

«سپاس خداى را كه اجل‏ها را مدت نهاده است و روزى بندگان را مقدر داشته، و براى هر چيز حدى گذارده و در كتاب خود از چيزى كوتاهى نفرموده. كه گويد :

هر جا باشيد مرگ شما را درمى‏يابد هر چند در برجهاى استوار برافراشته باشيد. (٦)

و خداى عز و جل گفت :

اگر در خانه‏هاى خود مانيد، آنان كه سرنوشتشان كشته شدن است به كشتنگاه خود مى‏روند. (٧)

و پيمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خود را گفت :

به معروف امر كن و از منكر بازدار و بدانچه به تو مى‏رسد شكيبا باش كه اين از كارهاست كه در آن عزم راسخ بايسته است. (٨)

حبيب خدا و بهترين آفريده او كه راستگو است و راستگويى او گواهى شده است مرا از اين روز خبر داد، و سفارش كرد و گفت على عليه‌السلام! چگونه‏اى اگر ميان مردمى بمانى كه در آنان خير نيست . مى‏خوانى و پاسخت نميدهند، اندرز ميدهى، ياريت نميكنند. يارانت از تو به يكسو مى‏شوند و خيرخواهانت خود را ناشناس مى‏نمايانند و آن كه با تو ميماند از دشمنت بر تو سخت‏تر است . چون از آنان خواهى (به ياريت) برخيزند روى بر ميگردانند و اگر پاى بفشارى، گريزان پشت ميكنند . چون تو را ببيند كه فرمان خدا را بر پا ميدارى و آنانرا از دنيا باز ميگردانى آرزوى مردنت را ميكنند. از آنان كسى است كه آنچه را در آن طمع بسته بود از او بريده‏اى، و او خشم خود را مى‏خورد و كسى كه خويشان او را كشته‏اى و او كينه‏خواه تو است و مرگ تو را انتظار مى‏برد، و بلاها كه روزگار بر سرت آورد. سينه همه‏شان پر كينه است و آتش خشمشان افروخته. و پيوسته ميان آنان چنين به سر خواهى برد تا تو را بكشند يا گزندى به تو رسانند و بدان نام‏ها كه مرا ناميدند بنامند، و گويند كاهن است و گويند جادوگر است و گويند دروغگو است و دروغ بندنده‏ [افترا زننده‏] . پس شكيبا باش كه تو بايد به من اقتدا كنى و خدا چنين فرموده است كه گويد :

همانا رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى شما سرمشق خوبى است. (٩)

على عليه‌السلام! خداى عز و جل مرا فرموده است تو را نزديك خويش آرم و دور نگردانم. تو را بياموزم و وانگذارم و با تو بپيوندم و بر تو ستم نرانم.

اين وصيت رسول خداست و عهد اوست با من، پس من، اى گروهى كه به فرمان خدا برپائيد و دين او را پاسدارى مى‏نمائيد و در گرفتن حق يتيمان و درويشان پابرجاييد، شما را پس از خود به تقوى وصيت ميكنم و از فريفته شدن به زر و زيور آن مى‏پرهيزانم كه دنيا كالاى فريب است.

از راه دل‏بستگان به دنيا به يكسو شويد، آنان كه غفلت بر دلهاشان پرده افكنده است تا آنكه آنرا كه گمان نمى‏بردند (عذاب الهى) به سويشان آمد، حالى كه آگاه نبودند گرفتار شدند .

بيش از شما مردمى بودند كه پيمبران خويش را پيروى نمودند، اگر پى آنان را گيريد و اقتدا به ايشان كنيد گمراه نخواهيد شد. همانا پيمبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، كتاب خدا و عترت خويش را ميان شما نهاده است. علم آنچه مى‏كنيد و يا از آن مى‏پرهيزيد نزد آنان است. آنان راه پيدا و روشنائى هويدايند، وپايه‏هاى زمين و بر پا دارندگان عدل. از نور آنان روشنى جويند و در پى آنان راه پويند از درختى كه رستنگاه آن به بار است و ريشه‏اش پايدار و شاخه‏اش رفته به آسمان. و ميوه آن خوشگوار رسته در سرزمين حرم و سيراب از آب كرم. پالوده از خس و خاشاك و چيزهاى ناپاك. گزيده از پاكترين زاده مردمان، از بهترين خاندانهاى آدميان. از آنان مبريد تا از هم نبريد و از آنان به يكسو مشويد تا پراكنده نشويد.

با آنان باشيد تا راه را بيابيد و رستگار شويد. و پاس جانشينى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را هر چه نيكوتر درباره آنان رعايت كنيد. چرا كه او فرمود : «كتاب خدا و اهل بيت از هم جدا نشوند تا بر من در حوض (كوثر) درآيند.»

شما را به خدايى مى‏سپارم كه امانتهاى خود را ضايع نخواهد كرد. خدا شما را بدانچه در آرزوى آنيد برساند و از آنچه از آن بيم داريد نگه دارد به دوستان و جانشينان من سلام برسانيد.

خدا شما را نگهدارد و حرمت پيمبرتان را در ميان شما حفظ فرمايد. و السلام.» (١٠)

على عليه‌السلام چنانكه خود مى‏خواست به آرزويش رسيد. به جوار خدا رفت و از رنج دشمنان دوست‏نما رست و در جوار حق آرميد. معاويه نيز آنچه مى‏خواست به دست آورد. عراق در كام وى قرار گرفت . بايد چندى بر آن دندان بفشارد، سپس هضم كند و به درون درآرد. اما او بدين بس نكرد. گويى از خيال على در دل دوستانش مى‏ترسيد. بايد اين خيال را بزدايد، يا اثر قداست آنرا محو نمايد. مزدورانى خامه به مزد فراهم آورد و به آنان گفت چندانكه مى‏توانيد در مدح عثمان و قدح على عليه‌السلام حديث بسازيد و ميان مردم پخش كنيد و آنان چنان كردند و با حديث‏هاى دروغين دلهاى نامطمئن را از على عليه‌السلام برگرداندند. اگر كسى پس از گذشت بيش از سيزده قرن، در گفتگوى روزمره مردم دمشق نيك دقيق شود، اثر آن تبليغ‏هاى دشمنانه را كه به صورت مثل باقى مانده خواهد شنيد.

در يكى از كتابهاى خود (١١) نوشته‏ام، عبد الله بن على بن عبد الله عباس گروهى از مشايخ شام را نزد سفاح فرستاد و نوشت اينان از خردمندان و دانايان اين سرزمين‏اند و همه سوگند مى‏خورند : ما نمى‏دانستيم رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جز بنى اميه خويشاوندى داشته است كه از او ميراث برند، تا آنكه شما امير شديد. اگر اين داستان را كه غرس النعمة در كتاب خود آورده، جزء لطيفه‏ها به حساب بياوريم، در تاريخ كسانى را مى‏بينيم كه بر اثر تبليغ‏هاى مزدوران معاويه در آغاز از امير المؤمنين على عليه‌السلام شناخت درستى نداشته‏اند، با او دشمنى مى‏كرده‏اند. اما سرانجام چون از فضيلت‏هاى او آگاه شدند از دوستان او گشته‏اند.

در شرح زندگانى ياقوت حموى مى‏خوانيم او از دشمنان على عليه‌السلام بود. اما تقدير او را به مرو مى‏كشاند، در آنجا از كتابخانه آن سرزمين بهره مى‏گيرد و به فضيلت‏هاى على عليه‌السلام آشنا مى‏گردد و به جايى مى‏رسد كه مى‏نويسد :

«خيرهاى او بسيار و فضيلت‏هاى او آشكار است. اگر بخواهيم همه آنرا فراهم سازيم و از گزيده آن كتابى پردازيم از اين مجموعه معجم الادباء بيشتر خواهد شد.»

آرى چراغى را كه خدا برافروخت با دم سرد اين و آن خاموش نگردد و هر روز فروغ آن افزون‏تر شود. با گذشت زمان دوستى على عليه‌السلام در دلها راه مى‏يابد و بانگ ولايت او شبانه‏روز گوش شيعيان و دلبستگان وى را در بامداد و پيشين و شامگاه نوازش مى‏دهد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

پي نوشت ها :

١. تاريخ ابن اعثم، ج ٤، ص ١٤٠ـ . ١٣٩

٢. انساب الاشراف، ص . ٤٩٩

٣. نامه . ٤٧

٤. طبقات، ج ٣، ص . ٢٦

٥. ص ٩٠ـ . ٨٩

٦. نساء، . ٧٨

٧. آل عمران، . ١٥٤

٨. القمان، . ١٧

٩. احزاب، . ٢١

١٠. همان كتاب، ص ٨٩ـ . ٨٥

١١. زندگانى امام على بن الحسين، ص . ٦٥

# بخش - ٢٨

اكنون كه شرح زندگانى پيشواياى پرهيزگاران به پايان ميرسد، بهتر ديدم دو سند ديگر را بر آن بيفزايم، هر چند در ترجمه نهج البلاغه و سندهاى ديگر بارها به چاپ رسيده است : يكى اندرزنامه آن حضرت به فرزندش امام مجتبى عليه‌السلام كه در آخرين سالهاى زندگانى فرموده است، ديگرى وصيت‏نامه معروف او به مالك اشتر.

و از سفارش اوست به حسن بن على عليه‌السلام كه آن را هنگام بازگشت از صفين، در حاضرين نوشته است .

از پدرى كه : در آستانه فناست و چيرگى زمان را پذيراست، زندگى را پشت سر نهاده، به گردش روزگار گردن داده، نكوهنده اين جهان است. و آرمنده سراى مردگان، و فردا كوچنده از آن.

به فرزندى كه : آرزومند چيزى است كه به دست نيايد، رونده راهى است كه به جهان نيستى درآيد . فرزندى كه بيماريها را نشانه است و در گرو گذشت زمانه. تير مصيبتها بدو پران است، و خود دنيا را بنده گوش به فرمان. سوداگر فريب است و فنا را وامدار، و بندى مردن و هم سوگند اندوههاى‏ [جان‏آزار] و غمها را همنشين است و آسيبها را نشان، و به خاك افكنده شهوتهاست و جانشين مردگان. اما بعد، آنچه آشكار از پشت كردن دنيا بر خود ديدم، و از سركشى روزگار و روى آوردن آخرت بر خويش سنجيدم، مرا از ياد جز خويش باز مى‏دارد، و به نگريستنم بدانچه پشت سر دارم نمى‏گذارد جز كه من، هر چند مردمان را غمخوارم بيشتر غم خود دارم. اين غمخوارى راى مرا بازگردانيد، و از پيروى خواهش نفسم بپيچانيد. و حقيقت كار را برايم آشكار نمود، و مرا به كارى راست واداشت كه بازيچه‏اى در آن نبود، و با حقيقت‏ [روبرو ساخت‏] كه دروغى آن را نيالود. و تو را ديدم كه پاره‏اى از منى، بلكه دانستم كه مرا همه جان و تنى. چنانكه اگر آسيبى به تو رسد به من رسيده، و اگر مرگ به سروقتت آيد، رشته زندگى مرا بريده. پس كار تو را چون كار خود شمردم، و اين اندرزها را به تو راندم تا تو را پشتيبانى بود. خواه من زنده مانم و تو را در كنار، يا مرده و جايگزين دار القرار.

تو را سفارش مى‏كنم به ترس از خدا، و پيوسته در فرمان او بودن، و دلت را به ياد او آبادان نمودن، و به ريسمان اطاعتش چنگ در زدن، و كدام رشته استوارتر از طاعت خدا ميان خود و او دارى، اگر بگيريش و بدان دست درآرى؟

دلت را به اندرز زنده‏دار و به پارسايى بميران، و به يقين نيروبخش و به حكمت روشن گردان، و با ياد مرگش خوارساز، و به اقرار به نيست شدنش وادار ساز. و به سختيهاى دنيايش بينا گردان و از صولت روزگار و دگرگونى آشكار ليل و نهارش بترسان، و خبرهاى گذشتگان را بدو عرضه‏دار، و آنچه را به آنان كه پيش از تو بودند رسيد به يادش آر، و در خانه‏ها و بازمانده‏هاى آنان بگرد و بنگر كه چه كردند، و از كجا به كجا شدند و كجا بار گشودند و در كجا فرود آمدند . آنان را خواهى ديد كه از كنار دوستان رخت بستند و در خانه‏هاى غربت نشستند، و چندان دور نخواهد نمود كه تو يكى از آنان خواهى بود.

پس در نيكو ساختن اقامتگاه خويش بكوش، و آخرت را به دنيا مفروش. در آنچه نمى‏دانى سخن را واگذار و آنچه را بر عهده ندارى بر زبان ميار. و راهى را كه در آن از گمراهى ترسى مسپار، كه هنگام سرگردانى‏گمراهى، باز ايستادن بهتر است تا در كارهاى بيمناك افتادن. به كار نيك امر كن و خود را در شمار نيكوكاران درآر. و به دست و زبان كار ناپسند را زشت شمار. و از آن كه كار ناپسند كند با كوشش خود را دور بدار. در راه خدا بكوش، چنانكه شايد، و از سرزنش ملامتگرانت بيمى نبايد. براى حق به هر دشوارى، هر جا بود در شو. و در پى آموختن دين رو. خود را به شكيبايى عادت ده در آنچه ناخوشايند است، كه شكيبايى ورزيدن عادتى پسنديده و ارجمند است. در همه كارها نفس خود را به پناه پروردگارت درآر، كه به پناهگاهيش درآورده‏اى استوار، و نگاهبانى پايدار و آنچه از پروردگارت خواهى تنها از او خواه، كه به دست اوست بخشيدن و محروم نمودن، و فراوان طلب خير كن و نيك در كارها ببين و آن را كه بهتر است بگزين و وصيت مرا درياب و روى از آن متاب، كه بهترين گفته سخنى است كه سود دهد و بدان كه سودى نيست در دانشى كه فايدتى نبخشد، و نه در فرا گرفتن علمى كه دانستن آن سزاوار نبود.

پسركم! چون ديدم ساليانى را پشت سر نهاده‏ام و به سستى درافتاده، بدين وصيت براى تو پيشدستى كردم، و خصلتهايى را در آن برشمردم، از آن پيش كه مرگ بشتابد و مرا دريابد. و آنچه در انديشه دارم به تو ناگفته ماند، يا انديشه‏ام نيز، همچون تنم نقصانى به هم رساند، يا پيش از [نصيحت‏] من پاره‏اى خواهشهاى نفسانى بر تو غالب گردد، يا فريبندگيهاى دنيا تو را بفريبد. پس همچون شترى باشى گريزان و سرسخت و نا به فرمان و دل جوان همچون زمين ناكشته است، هر چه در آن افكنند بپذيرد، پس به ادب آموختنت پرداختم، پيش از آنكه دلت سخت شود و خردت هوايى ديگر گيرد، تا با رأى قاطع روى به كار آرى، و از آنچه خداوندان تجربت در پى آن بودند و آزمودند بهره‏بردارى، و رنج طلب از تو برداشته شود و نيازت به آزمودن نيفتد. پس به تو آن رسد كه ما [به تجربت‏] بدان رسيديم، و براى تو روشن شود آنچه گاهى تاريكش مى‏ديديم.

پسركم! هر چند من به اندازه همه آنان كه پيش از من بوده‏اند نزيسته‏ام، اما در كارهاشان نگريسته‏ام و در سرگذشتهاشان انديشيده، و در آنچه ازآنان مانده، رفته و ديده‏ام تا چون يكى از ايشان گرديده‏ام، بلكه با آگاهى كه از كارهاشان به دست آورده‏ام گويى چنان است كه با نخستين تا پسينشان به سر برده‏ام. پس از آنچه ديدم، روشن را از تار و سودمند را از زيانبار بازشناختم و براى تو از هر چيز زبده آن را جدا ساختم و نيكويى آن را برايت جستجو كردم، و آن را كه شناخته نبود از دسترس تو به دور انداختم، و چون به كار تو چونان پدرى مهربان عنايت داشتم و بر ادب آموختنت همت گماشتم، چنان ديدم كه اين عنايت در عنفوان جوانيت به كار رود و در بهار زندگانى، كه نيتى پاك دارى و نهادى بى‏آك، و اينكه نخست تو را كتاب خدا بياموزم، و تأويل آن را به تو تعليم دهم، و شريعت اسلام و احكام آن را از حلال و حرام بر تو آشكار سازم و به ديگر چيز نپردازم. سپس از آن ترسيدم كه مبادا رأى و هوايى كه مردم را دچار اختلاف گردانيد تا كار بر آنان مشتبه گرديد، بتازد و بر تو نيز كار را مشتبه سازد. پس هر چند آگاه ساختنت را از آن خوش نداشتم استوار داشتنش را پسنديده‏تر داشتم تا آنكه تو را به حال خود واگذارم، و به دست چيزى كه هلاكت در آن است بسپارم، و اميد بستم كه خدا توفيق رستگاريت عطا فرمايد، و راه راست را به تو بنمايد. پس اين وصيت را در عهده‏ات ميگذارم‏ [و تو را به خدا مى‏سپارم‏] .

و بدان پسركم آنچه بيشتر دوست دارم از وصيتم به كار بندى، از خدا ترسيدن است و بر آنچه بر تو واجب داشته، بسنده كردن، و رفتن به راهى كه پدرانت پيمودند و پارسايان خاندانت بر آن راه بودند، چه آنان از نگريستن در كار خويش باز نايستادند چنانكه تو مى‏نگرى، و نه از انديشيدن چنانكه تو مى‏انديشى، و انجام كار چنانشان كرد كه آنچه را شناختند به كار بستند، و از بند آنچه بر عهده‏شان نبود رستند، و اگر نفس تو پذيرفتن چنين نتواند، و خواهد چنانكه آنان دانستند بداند، پس بكوش تا جستجوى تو از روى دريافتن و دانستن باشد، نه به شبهه‏ها در افتادن و جدال را بالا بردن، و پيش از اينكه اين راه را بپويى بايد از خداى خود يارى جويى. و براى توفيق خود روى بدو آرى و آنچه تو را به شبهه‏اى دچار سازد يا به گمراهى‏ات‏دراندازد، واگذارى.

و چون يقين كردى دلت روشن شد و ترسيد، و انديشه‏ات فراهم شد و به كمال رسيد، و هم تو بر يك چيز مقصور گرديد، در آنچه برايت روشن ساختم بنگر [و چون نگريستى به كار ببر] . و اگر آنچه دوست دارى تو را دست نداد و آسودگى فكر و انديشه‏ات ميسر نيفتاد، بدان! راهى را كه درست نمى‏بينى مى‏سپارى، و در تاريكى گام مى‏گذارى، و آن كه در طلب دين است نه آن است و نه اين است، و در چنين حال بازداشتن خويش بهترين است.

پس پسركم وصيت مرا نيك درياب‏ [و از به كار بستن آن روى متاب‏] و بدان! آن كه مرگ را بر سر آدمى مى‏آرد، همان است كه زندگى را در دست دارد، و آن كه مى‏آفريند همان است كه مى‏ميراند، و آن كه نابود مى‏سازد آن است كه باز مى‏گرداند و آن كه به بلا مى‏آزمايد هم او عافيت عطا مى‏فرمايد و بدان كه جهان بر پاى نمانده جز بر سنتى كه خدا كار آن را بر آن رانده يا نعمت است و يا ابتلا، و سرانجام پاداش روز جزا، يا ديگر چيزى كه خواست و بر ما ناپيداست . پس اگر دانستن چيزى از اين جمله بر تو دشوار گردد، آن دشوارى را از نادانى خود به حساب آر! چه، تو نخست كه آفريده شدى نادان بودى سپس دانا گرديدى، و چه بسيار است آنچه نمى‏دانى و در حكم آن سرگردانى، و بينشت در آن راه نمى‏يابد، سپس آن را نيك مى‏بينى و مى‏دانى. پس چنگ در [رشته بندگى‏] كسى زن كه تو را آفريده، و به اندامت كرده و روزيت بخشيده. پس تنها بنده او مى‏باش و روى به سوى او آر و تنها از او بيم دار!

و بدان! پسركم كه هيچ كس چون رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از خدا آگاهى نداده است، پس خرسند باش كه او را راهبرت گيرى و براى نجات، پيشوايى‏اش را بپذيرى. من در نصيحت تو كوتاهى نكردم، و تو هر چند بكوشى و درباره خود بينديشى، به پايه انديشه‏اى كه من در حق تو دارم نخواهى رسيد!

و بدان پسركم، اگر پروردگارت شريكى داشت پيامبران او نزد تو مى‏آمدند و نشانه‏هاى پادشاهى و قدرت او را مى‏ديدى، و از كردار وصفتهاى او آگاه مى‏گرديدى. ليكن او خداى يكتاست. چنانكه خود خويش را وصف كرده است. كسى در حكمرانى وى مخالف او نيست، و ملك او جاودانه و هميشگى است. آغاز همه چيزهاست و او را آغازى نيست، و آخر است پس از همه اشياء و او را نهايت نيست . برتر از آن است كه ربوبيت او را دلى فرا گيرد و يا در ديده‏اى جاى پذيرد، و چون اين را دانستى كار چنان كن كه از چون تويى بايد، كه خرد منزلت است و بيمقدار، و توانايى‏اش كم و ناتوانيش بسيار و طاعت خدا را خواهان و از عقوبتش ترسان، و از خشم او هراسان كه خدا تو را جز نيكوكارى نفرموده و جز از زشتكارى نهى ننموده.

پسركم! من تو را از دنيا آگاه كردم، و از دگرگون شدنش و از ميان رفتن و دست به دست گرديدنش، و تو را خبر دادم از آن جهان، و آنچه در آنجا آماده است براى مردم آن، و براى تو درباره هر دو مثلها راندم تا از آنها پند پذيرى و دستور كار خويشش گيرى. داستان آنان كه دنيا را آزمودند و شناختند همچون گروهى مسافرند، كه به جايى منزل كنند، ناسازوار، از آب و آبادانى به كنار. و آهنگ جايى كنند پر نعمت و دلخواه، و گوشه‏اى پر آب و گياه. پس رنج راه را بر خود هموار كنند، و بر جدايى از دوست و سختى سفر، و ناگوارى خوراك دل نهند. كه به خانه فراخ خود رسند، و در منزل آسايش خويش بيارمند. پس رنجى را كه در اين راه بر خود هموار كردند آزار نشمارند، و هزينه‏اى را كه پذيرفتند تاوان به حساب نيارند، و هيچ چيز نزدشان خوشايندتر از آن نيست كه به خانه‏شان نزديك كرده و به منزلشان درآورده.

و داستان آنان كه به دنيا فريفته گرديدند چون گروهى است كه در منزلى پر نعمت بودند، و از آنجا رفتند و در منزلى خشك و بى‏آب و گياه رخت گشودند. پس چيزى نزد آنان ناخوشايندتر و سخت‏تر از جدايى منزلى نيست كه در آن به سر مى‏بردند و رسيدن به جائى كه بدان روى آوردند.

پسركم! خود را ميان خويش و ديگرى ميزانى به حساب آر. پس آنچه براى خود دوست مى‏دارى براى جز خود دوست بدار. و آنچه تو را خوش نيايد براى او ناخوش بشمار. و ستم مكن چنانكه دوست ندارى بر تو ستم‏رود، و نيكى كن چنانكه دوست مى‏دارى به تو نيكى كنند. و آنچه از جز خود زشت مى‏دارى براى خود زشت بدان، و از مردم براى خود آن را بپسند كه از خود مى‏پسندى در حق آنان، و مگوى‏ [به ديگران‏] آنچه خوش ندارى شنيدن آن، و مگو آنچه را ندانى، هر چند اندك بود آنچه مى‏دانى، و مگو آنچه را دوست ندارى به تو گويند.

و بدان كه خودپسندى‏ [آدمى‏] را از راه راست بگرداند، و خردها را زيان رساند. پس سخت بكوش و گنجور ديگرى مشو، و چون راه خويش يافتى چندانكه توانى پروردگارت را فروتن باش‏ [و به راه اطاعت او رو] .

و بدان كه پيشاپيش تو راهى است دراز، و رنجى جانگداز، و تو بى‏نياز نيستى در اين تكاپو از جستجو كردن به طرزى نيكو. توشه خود را به اندازه گير چنانكه تو را رساند، و پشتت سبك ماند، و بيش از آنچه توان دارى بر پشت خود منه كه سنگينى آن بر تو گران آيد. و اگر مستمندى يافتى كه توشه‏ات را تا به قيامت برد، و فردا كه بدان نيازمندى تو را به كمال پس دهد، او را غنيمت شمار و بار خود را بر پشت او گذار. و توشه او را سنگين كن چنانكه توانى. چه بود كه او را بجوئى و نشانى از وى ندانى، و غنيمت دان آن را كه در حال بى‏نيازيت از تو وام خواهد تا در روز تنگدستيت بپردازد، و بدان كه پيشاپيش تو گردنه‏اى دشوار است، سبكبار در بر شدن بدان آسوده‏تر از سنگين‏بار است، و كندرونده در پيمودن آن زشت‏حالتر از شتابنده، و فرود آمدن تو در آن مسير بر بهشت يا دوزخ بود ناگزير. پس، پيش از فرود آمدنت براى خويش پيشروى روانه ساز و پيش از رسيدنت خانه را بپرداز، كه پس از مرگ جاى عذر خواستن نيست، و نه راه به دنيا بازگشتن.

و بدان! كسى كه گنجينه‏هاى آسمان و زمين در دست اوست تو را در دعا رخصت داده و پذيرفتن دعايت را بر عهده نهاده، و تو را فرموده از او خواهى تا به تو دهد، و از او طلبى تا تو را بيامرزد. و ميان تو و خود كسى را نگمارده تا تو را از وى بازدارد، و از كسى ناگزيرت نكرده كه نزد او برايت ميانجى آرد، و اگر گناه كردى از توبه‏ات منع ننموده و در كيفرت شتاب‏نفرموده، و چون‏ [بدو] باز گردى سرزنشت نكند، و آنجا كه رسوا شدنت سزاست پرده‏ات را ندرد، و در پذيرفتن توبه بر تو سخت نگرفته و حساب گناهت را نكشيده، و از بخشايش نوميدت نگردانيده. بلكه بازگشتت را از گناه نيك شمرده و هر گناهت را يكى گرفته و هر كار نيكويت را ده به حساب آورده، و در بازگشت را برايت باز گذارده و چون بخوانيش آوايت را شنود، و چون راز خود را با او در ميان نهى آن را داند. پس حاجت خود بدو نمايى و آنچه در دل دارى پيش او بگشايى، و از اندوه خويش بدو شكايت كنى و خواهى تا غم تو را گشايد و در كارها ياريت نمايد، و از گنجينه‏هاى رحمت او آن را خواهى كه بخشيدنش از جز او نيايد از افزون كردن مدت زندگانى و تندرستيها و در روزيها فراوانى.

پس كليد گنجهاى خود را در دو دستت نهاده كه به تو رخصت سؤال از خود را داده تا هر گاه خواستى درهاى نعمت او را با دعا بگشايى، و باريدن باران رحمتش را طلب نمايى. پس دير پذيرفتن او تو را نوميد نكند كه بخشش بسته به مقدار نيت بود، و بسا كه در پذيرفتن دعايت درنگ افتد، و اين براى آن است كه پاداش خواهنده بزرگتر شود و جزاى آرزومند كاملتر. و بود كه چيزى را خواسته‏اى و تو را نداده‏اند، و بهتر از آن در اين جهان يا آن جهانت داده‏اند، يا بهتر بوده كه از تو بازداشته‏اند. و چه بسا چيزى را طلبيدى كه اگر به تو مى‏دادند، تباهى دينت را در آن مى‏ديدى. پس پرسشت درباره چيزى باشد كه نيكى آن برايت پايدار ماند، و سختى و رنج آن به كنار، كه نه مال براى تو پايدار است و نه تو براى مال برقرار. و بدان كه تو براى آن جهان آفريده شده‏اى نه براى اين جهان، و براى نيستى نه براى زندگى جاودان، و براى مردن نه زنده بودن. و بدان تو در منزلى هستى كه از آن رخت خواهى بست، و خانه‏اى كه بيش از روزى چند در آن نتوانى نشست، و در راهى هستى كه پايانش آخرت است، و شكار مرگى كه گريزنده از آن نرهد، و آن را كه جويد بدو رسد و از دست ندهد، و ناچار پنجه بر تو خواهد افكند، پس بترس از آن كه تو را بيايد و در حالتى باشى ناخوشايند. با خود از توبه سخن به ميان آورده باشى، و او تو را از آن باز دارد و خويشتن‏را تباه كرده باشى.

پسركم! فراوان به ياد مردن باش و ياد آنچه با آن برمى‏آيى و آنچه پس از مردن روى بدان نمايى، تا چون بر تو درآيد ساز خويش را آراسته باشى و كمر خود را بسته، و ناگهان نيايد و تو را مغلوب نمايد. مبادا فريفته شوى كه بينى دنيا داران به دنيا دل مى‏نهند، و بر سر دنيا بر يكديگر مى‏جهند. چه خدا تو را از دنيا خبر داده و دنيا وصف خويش را با تو در ميان نهاده و پرده از زشتيهايش برايت گشاده. همانا دنياپرستان سگانند عوعوكنان، و درندگانند در پى صيد دوان. برخى را برخى بد آيد، و نيرومندش ناتوان را طعمه خويش نمايد، و بزرگشان بر خرد دست چيرگى گشايد. دسته‏اى اشتران پايبند نهاده، و دسته‏اى ديگر رها و خرد خود را از دست داده. در كار خويش سرگردان، در چراگاه زيان، در بيابانى دشوار گذر روان، نه شبانى كه به كارشان رسد، نه چراننده‏اى كه به چراشان برد، دنيا به راه كورى‏شان راند و ديده‏هاشان را از چراغ هدايت بپوشاند. در بيراهه حيرتش سرگردان، و فرو شده در نعمت آن. دنيا را پروردگار خود گرفته‏اند و دنيا با آنان به بازى پرداخته و آنان سرگرم بازى دنيا و آنچه را پس آن است فراموش ساخته.

باش تا پرده تاريكى بگشايد كه‏ [گويى راه سفر بريده است‏] و كاروان به منزل رسيده، و آن كه بشتابد، بود كه كاروان را دريابد، و بدان! كسى كه مركبش روز و شب است او را براند هر چند وى ايستاده ماند، و راه را بپيمايد، هر چند كه بر جاى بود و راحت نمايد. و به يقين بدان كه تو هرگز به آرزويت دست نخواهى يافت، و از اجل روى نتوانى برتافت، و به راه كسى هستى كه پيش از تو مى‏شتافت. پس آنچه را مى‏خواهى آسان‏گير و در آنچه به دست مى‏كنى طريق نيك را بپذير. «چه بسا جستجو كه به از دست شدن مايه كشاند» و هر جوينده روزى نيابد و هر آهسته رو محروم نماند. نفس خود را از هر پستى گرامى‏دار، هر چند تو را بدانچه خواهانى رساند، چه آنچه را از خود بر سر اين كار مى‏نهى، هرگز به تو برنگرداند. بنده ديگرى مباش حالى كه خدايت آزاد آفريده، در آن نيكى كه جز با بدى به دست نيايد و آن توانگرى كه جز با سختى و خوارى بدان نرسند، كسى چه خوبى‏ديده؟

و بپرهيز از اينكه مركب‏هاى طمع تو را برانند، و به آبشخورهاى هلاكت رسانند، و اگر توانى ميان خود و خدا، خداوند نعمتى را حجاب نگردانى، چنان كن كه دانى، چه تو بهره‏هاى خود را بيابى و حصه خويش را بگيرى و محروم نمانى، و اندك نعمت از جانب خداى سبحان بزرگتر و گراميتر است از بسيار آفريدگان، هر چند همه از اوست اندك يا فراوان.

و جبران آنچه به نگفتن به دست نياورده‏اى آسانتر بود تا تدارك آنچه به گفتن از دست داده‏اى، كه نگاهدارى آنچه در آوند است، به استوار بستن آن به بند است، و نگاه داشتن آنچه به دستهايت دارى دوست‏تر دارم تا به گرفتن آنچه در دست ديگرى است دست پيش آرى. و تلخى نوميدى بهتر تا از اين و آن طلبيدن، و ورزيدن با پارسايى بهتر تا بى‏نيازى و به گناه آلوده گرديدن . و مرد بهتر از هر كس نگهبان راز خويش است و بسا كوشنده كه براى زيانى كوشد كه او را در پيش است. آن كه پر گويد ياوه سراست، و آن كه بينديشد بيناست. با نيكان بنشين تا از آنان به حساب آيى و از بدان بپرهيز تا در شمار ايشان در نيايى. بد خوراكى است كه از حرام به دست شود، و ستم بر ناتوان زشت‏ترين ستم بود. جايى كه مدارا درشتى به حساب آيد به جاى مدارا درشتى بايد، بسا كه دارو بيمارى شود و درد درمان گردد. بسا اندرز دهد آن كه از او اندرز نپايند، و خيانت كند آنكه پى اندرز نزد او آيند، و بپرهيز از تكيه كردنت بر آرزوها كه آن كالاى احمقان است، و خرد به خاطر سپردن تجربه‏هاست و بهتر چيز كه آزمودى آن بود كه پند تو در آن است. فرصت را غنيمت دان پيش از آنكه از دست رود و اندوهى گلوگير شود. هر خواهنده به مقصود نرسد و هر رفته باز نگردد. از جمله زيان‏ها توشه رفتن فراهم نياوردن است و آخرت را تباه كردن. هر كارى را پايانى بود و آنچه برايت مقدر شده زوداست كه به تو رسد. سوداگر به خطر افكننده خويش است، و بسا اندك كه بالنده‏تر از بيش است. نه در ياور بيمقدار سودى بود و نه در دوست به تهمت گرفتار.

چندانكه زمانه رام توست آن را آسان گير و به اميد بيشتر، خطر را برخود مپذير، و بپرهيز از آنكه ستيزه‏جويى چون اسب سركش تو را بردارد [و به گرداب هلاكت درآرد] . چون برادرت از تو ببرد خود را به پيوند با او وادار، و چون روى بگرداند، مهربانى پيش آر، و چون بخل ورزد از بخشش دريغ مدار، و هنگام دورى كردنش از نزديك شدن، و به وقت سختگيرى‏اش از نرمى كردن، و به هنگام گناهش از عذر خواستن. چنانكه گويى تو بنده اويى، و چونان كه او تو را نعمت داده‏ [و حقى برگردنت نهاده‏] ، و مبادا اين نيكى را آنجا كنى كه نبايد، يا درباره آن كس كه نشايد . دشمن دوستت را دوست مگير تا دوستت را دشمن نباشى، و در پندى كه به برادرت مى‏دهى‏ [نيك بود يا زشت‏] بايد با اخلاص باشى. خشم خود را اندك اندك بياشام كه من جرعه‏اى شيرين‏تر از آن نوشيدم و پايانى گواراتر از آن نديدم. نرمى كن بدان كه با تو درشتى كند، باشد كه به زودى نرم شود. با دشمن خويش به بخشش رفتار كن كه آن شيرين‏ترين دو پيروزى است‏ [انتقام از او كشيدن يا بروى بخشيدن‏] . اگر خواستى از برادرت ببرى، جايى براى‏ [دوستى‏] او نزد خود باقى گذار كه اگر روزى بر وى آشكار گرديد، بدان وسيلت بدان تواند رسيد.

كسى كه به تو گمان نيك برد [با كرده نيك‏] گمانش را راست كن. و حق برادرت را به اعتماد دوستى كه با او دارى ضايع مگردان، چه آن كس كه حق او را ضايع كرده‏اى برادرت به حساب نمى‏آمد. و مبادا با كسانت رفتارى كنى كه بدبخت‏ترين مردم نسبت به تو باشند. در آن كه تو را نخواهد دل مبند، و مبادا برادرت را در پيوند با تو گسستن عذرى بود قويتر از تو در پيوند با او بستن، و مبادا در بدى رساندن بهانه‏اى‏اش باشد قويتر از تو در نيكويى كردن. و ستم آن كه بر تو ستم كند در ديده‏ات بزرگ نيايد، چه او در زيان خود و سود تو كوشش نمايد، و پاداش آن كه تو را شاد كند آن نيست كه با وى بدى كنى.

بدان پسركم كه روزى دو تاست، آن كه آن را بجويى، و آنكه، تو را جويد. و اگر نزد آن نروى راه را به سوى تو پويد. چه زشت است فروتنى هنگام نيازمندى، و درشتى به وقت بى‏نيازى. بهره تو از دنيا همان است كه‏آبادانى خانه آخرتت بدان است. اگر بدانچه از دستت رفته مى‏زارى، پس زارى كن به همه آنچه در دست ندارى. از آنچه نبوده است بر آنچه بوده دليل گير، كه كارها همانندند و يكديگر را نظير. از آنان مباش كه پند سودشان ندهد جز با بسيار آزردن، كه خردمند پند به ادب گيرد و چارپا با تازيانه خوردن.

اندوه‏ها را كه به تو روى آرد از خود دور گردان، با دل نهادن بر شكيبايى و اعتقاد بى‏گمان . آن كه از عدالت بگرديد به ستم گراييد. يار به منزلت خويشاوند است، و دوست كسى است كه در نهان به آيين دوستى پاى‏بند است، و هواى نفس را با رنج پيوند است. بسا نزديك كه از دور دورتر است، و بسا دور كه از نزديك نزديكتر. و بيگانه كسى است كه او را دوستى نيست. آن كه پاى از حق برون نهد راه بر او تنگ شود. هر كه اندازه خود بداند حرمتش باقى ماند. استوارترين رشته‏اى كه رشته‏اى است كه ميان تو و خداست. آن كه در كار تو نپايد، دشمنت به حساب آيد . آنجا كه طمع به هلاكت كشاند، نوميد ماندن از نرسيدن به مقصود چون رسيدن بدان ماند. نه هر رخنه‏اى را آشكار توان ديد و نه بر هر فرصتى توان رسيد. بود كه بينا به خطا افتد و كور به مقصد خود رسد. بدى را واپس افكن چه هر گاه خواهى توانى شتافت، و بدان دست خواهى يافت. و از نادان گسستن چنان است كه به دانا پيوستن، و آن كه از زمانه ايمن نشيند، خيانت آن بيند. و آن كه زمانه را بزرگ داند وى را خوار گرداند. نه هر كه تير پراند به نشانه رساند. چون انديشه سلطان بگردد زمانه دگرگون شود. پيش از اينكه به راه افتى بپرس كه همراهت كيست، و پيش از [گرفتن‏] خانه ببين كه با كدام‏ [همسايه‏] خواهى زيست.

به پرهيز از آنكه در سخنت چيزى خنده‏آور آرى، هر چند آن را از جز خود به گفتار درآرى . بپرهيز از راى زدن با زنان كه سست رايند، و در تصميم گرفتن ناتوان، و در پرده‏شان نگاه‏دار تا ديده‏شان به نامحرمان نگريستن نيارد. كه سخت در پرده بودن، آنان را از [هر گزند] بهتر نگاه دارد، و برون رفتنشان از خانه بدتر نيست از بيگانه كه بدو اطمينان ندارى واو را نزد آنان درآرى. و اگر توانى چنان كنى كه جز تو را نشناسند، روا دار، و كارى كه برون از توانايى زن است به دستش مسپار، كه زن گل بهارى است لطيف و آسيب‏پذير، نه پهلوانى است كارفرما و در هر كار دلير، و مبادا در گرامى داشت‏ [او خود را] از حد بگذرانى يا او را به طمع افكنى و به ميانجى ديگرى وادار گردانى.

و بپرهيز از رشك نابجا كه آن درستكار را به نادرستى كشاند و پاكدامن را به بدگمانى خواند، و هر يك از خدمتكارانت را كارى به عهده بگذارد و آنان را بدان كار بگمار تا هر يك وظيفه خويش بگذارد و كار را به عهده ديگرى نگذارد، و خويشاوندانت را گرامى بدار كه آنان چون بال تواند كه بدان پرواز مى‏كنى، و ريشه تواند كه به آن باز مى‏گردى، و دست تو كه بدان حمله مى‏آورى. دين و دنياى تو را به خدا مى‏سپارم، و بهترين داورى را از وى براى تو درخواست دارم. امروز و هر زمان هم در اين جهان، و هم در آن جهان. و السلام.

# از عهدنامه آن حضرت است

كه براى اشتر نخعى نوشت، چون او را به ولايت مصر و شهرهاى تابع آن گماشت. هنگامى كه كار امير آن ولايت (محمد پسر ابوبكر) آشفته گرديد و آن درازترين عهدنامه است، و از همه نامه‏هاى امام زيباييهاى بيشترى دارد.

به نام خداوند بخشنده مهربان

اين فرمانى است از على امير مؤمنان به مالك اشتر پسر حارث، در عهدى كه با او مى‏گذارد، هنگامى كه وى را به حكومت مصر مى‏گمارد، تا خراج آنرا فراهم آرد، و پيكار كردن با دشمنان و سامان دادن كار مردم مصر و آباد كردن شهرهاى آنان.

او را فرمان مى‏دهد به ترس از خدا و مقدم داشتن طاعت خدا بر ديگر كارها، و پيروى آنچه در كتاب خود فرمود، از واجب و سنتها كه كسى جز با پيروى آن راه نيك‏بختى را نپيمود. و جز با نشناختن و ضايع ساختن آن‏بدبخت نبود. و اينكه خداى سبحان را يارى كند به دل و دست و زبان، چه او (جل اسمه) يارى هر كه او را يار باشد پذيرفته است و ارجمندى آن كس كه‏ [دين‏] او را ارجمند سازد، به عهده گرفته.

و او را مى‏فرمايد تا نفس خود را از پيروى آرزوها بازدارد، و هنگام سركشيها به فرمانش آرد كه«همانا نفس به بدى وامى‏دارد، جز كه خدا رحمت آرد» .

و مالك! بدان كه من تو را به شهرهايى مى‏فرستم كه دستخوش دگرگونيها گرديده، گاه داد و گاهى ستم ديده، و مردم در كارهاى تو چنان مى‏نگرند كه تو در كارهاى واليان پيش از خود مى‏نگرى، و درباره تو آن مى‏گويند كه درباره آنان مى‏گويى، و نيكوكاران را به نام نيكى توان شناخت كه خدا از ايشان بر زبانهاى بندگانش جارى ساخت. پس نيكوترين اندوخته خود را كردار نيك بدان و هواى خويش را در اختيار گير، و بر نفس خود بخيل باش، و زمام آن را در آنچه برايت روا نيست رها مگردان، كه بخل ورزيدن بر نفس، داد آن را دادن است در آنچه دوست دارد، يا ناخوش مى‏انگارد، و مهربانى بر رعيت را براى دل خود پوششى گردان، و دوستى ورزيدن با آنان و مهربانى كردن با همگان. و مباش همچون جانورى شكارى كه خوردنشان را غنيمت شمارى ! چه رعيت دو دسته‏اند : دسته‏اى برادر دينى تواند، و دسته ديگر در آفرينش با تو همانند. گناهى از ايشان سر مى‏زند، يا علتهايى بر آنان عارض مى‏شود، يا خواسته و ناخواسته خطايى بر دستشان مى‏رود. به خطاشان منگر، و از گناهشان درگذر، چنانكه دوست دارى خدا بر تو ببخشايد، و گناهت را عفو فرمايد، چه تو برتر آنانى، و آن كه بر تو ولايت دارد از تو برتر است، و خدا از آن كه تو را ولايت داد بالاتر، و او ساختن كارشان را از تو خواست و آنان را وسيلت آزمايش تو ساخت، و خود را آماده جنگ با خدا مكن كه كيفر او را نتوانى برتافت و در بخشش و آمرزش از او بى‏نيازى نخواهى يافت، و بر بخشش پشيمان مشو و بر كيفر شادى مكن، و به خشمى كه توانى خود را از آن برهانى مشتاب، و مگو مرا فرموده‏اند و من مى‏فرمايم، و اطاعت امر را مى‏پايم . چه اين كار دل‏را سياه كند و دين را پژمرده و تباه و موجب زوال نعمت است و نزديكى بلا و آفت، و اگر قدرتى كه از آن برخوردارى، نخوتى در تو پديد آرد و خود را بزرگ بشمارى، بزرگى حكومت پروردگار را كه برتر از توست بنگر، كه چيست، و قدرتى را كه بر تو دارد، و تو را بر خود، آن قدرت نيست. كه چنين نگريستن سركشى تو را مى‏خواباند و تيزى خشم تو را فرو مى‏نشاند و خرد رفته‏ات را به جاى باز مى‏گرداند.

بپرهيز كه در بزرگى فروختن، خدا را هم نبرد خوانى و در كبريا و عظمت خود را همانند او دانى، كه خدا هر سركشى را خوار مى‏سازد و هر خودبينى را بى‏مقدار.

داد خدا و مردم و خويشاوندان نزديكت را از خود بده، و آن كس را كه از رعيت خويش دوست مى‏دارى، كه اگر داد آنان را ندهى ستمكارى، و آن كه بر بندگان خدا ستم كند خدا به جاى بندگانش دشمن او بود، و آن را كه خدا دشمن گيرد، دليل وى را نپذيرد و او را با خدا سر جنگ دارد، تا آنگاه كه باز گردد و توبه آرد، و هيچ چيز چون بنياد ستم نهادن، نعمت خدا را دگرگون ندارد، و كيفر او را نزديك نيارد، كه خدا شنواى دعاى ستمديدگانست و در كمين ستمكاران .

و بايد از كارها آن را بيشتر دوست بدارى كه نه از حق بگذرد، و نه فرو ماند، و عدالت را فراگيرتر بود و رعيت را دلپذيرتر، كه ناخشنودى همگان خشنودى نزديكان را بى‏اثر گرداند، و خشم نزديكان خشنودى همگان را زيانى نرساند. و به هنگام فراخى زندگانى، سنگينى بار نزديكان بر والى از همه افراد رعيت بيشتر است، و در روز گرفتارى يارى آنان از همه كمتر، و انصاف را از همه ناخوشتر دارند. و چون درخواست كنند فزونتر از ديگران ستهند، و به هنگام عطا، سپاس از همه كمتر گزارند، و چون به آنان ندهند ديرتر از همه عذر پذيرند و در سختى روزگار شكيبايى را از همه كمتر پيشه گيرند. و همانا آنان كه دين را پشتيبانند، و موجب انبوهى مسلمانان، و آماده پيكار با دشمنان، و عامه مردمانند. پس بايد گرايش تو به آنان بود و ميلت به سوى ايشان. و از رعيت آن را از خود دورتر دار و با او دشمن باش كه عيب مردم را بيشتر جويد، كه همه مردم را عيبهاست و والى از هر كس سزاوارتر به پوشيدن آنهاست. پس مبادا آنچه را بر تو نهان است آشكار گردانى و بايد، آن را كه برايت پيداست بپوشانى، و داورى در آنچه از تو نهان است با خداى جهان است. پس چندان كه توانى زشتى را بپوشان، تا آن را كه دوست دارى بر رعيت پوشيده ماند، خدا بر تو بپوشاند. گره هر كينه را [كه از مردم دارى‏] بگشاى و رشته هر دشمنى را پاره نماى. خود را از آنچه برايت آشكار نيست ناآگاه گير و شتابان گفته سخن‏چين را مپذير، كه سخن‏چين نرد خيانت بازد هر چند خود را همانند خيرخواهان سازد.

و بخيل را در راى‏زنى خود در مياور كه تو را از نيكوكارى بازگرداند، و از درويشى بترساند . و نه ترسو را، تا در كارها سستت نمايد، و نه آزمند را تا حرص ستم را برايت بيارايد، كه بخل و ترس و آز سرشتهايى جدا جداست كه فراهم آرنده آنها بدگمانى به خداست. بدترين وزيران تو، كسى است كه پيش از تو وزير بدكاران بوده و آن كه در گناهان آنان شركت نموده. پس مبادا چنين كسان محرم تو باشند كه آنان ياوران گناهكارانند، و ستمكاران را كمك كار، و تو جانشينى بهتر از ايشان خواهى يافت كه در راى و گذاردن كار چون آنان بود، و گناهان و كردار بد آنان را بر عهده ندارد. آن كه ستمكارى را در ستم يار نبوده، و گناهكارى را در گناهش مددكار . بار اينان بر تو سبكتر است، و يارى ايشان بهتر، و مهربانى‏شان بيشتر و دوستى‏شان با جز تو كمتر. پس اينان را خاص خلوت خود گير و در مجلس هايت بپذير، و آن كس را بر ديگران بگزين كه سخن تلخ حق را به تو بيشتر گويد، و در آنچه كنى يا گويى‏ [و خدا آن را از دوستانش ناپسند دارد] كمتر يارى‏ات كند. و به پارسايان و راستگويان بپيوند، و آنان را چنان بپرور كه تو را فراوان نستايند، و با ستودن كار بيهوده‏اى كه نكرده‏اى خاطرت را شاد ننمايند، كه ستودن فراوان خودپسندى آرد، و به سركشى وادارد.

و مبادا نكوكار و بدكردار در ديده‏ات برابر آيد، كه آن رغبت نكوكار را در نيكى كم كند، و بدكردار را به بدى وادار نمايد. و درباره هر يك از آنان‏آن را عهده‏دار باش كه او بر عهده خود گرفت، و بدان كه هيچ چيز گمان والى را به رعيت نيك نيارد، چون نيكيى كه در حق آنان كند و بارشان را سبك دارد. و ناخوش نشمردن از ايشان، آنچه را كه حقى در آن ندارد بر آنان. پس رفتار تو چنان بايد، كه خوش‏گمانى رعيت برايت فراهم آيد كه اين، رنج دراز را از تو مى‏زدايد، و به خوش‏گمانى تو آن كس سزاوارتر كه از تو بدو نيكى رسيده و بدگمانيت بدان بيشتر بايد كه از تو بدى ديده.

و آيين پسنديده‏اى را برهم مريز كه بزرگان اين امت بدان رفتار نموده‏اند و مردم بدان وسيلت به هم پيوسته‏اند، و رعيت با يكديگر سازش كرده‏اند، و آيينى را منه كه چيزى از سنتهاى نيك گذشته را زيان رساند، تا پاداش از آن نهنده سنت باشد و گناه شكستن آن بر تو ماند .

و با دانشمندان فراوان گفتگو كن و با حكيمان فراوان سخن در ميان نه، در آنچه كار شهرهايت را استوار دارد و نظمى را كه مردم پيش از تو بر آن بوده‏اند برقرار.

و بدان كه رعايت را صنفهاست كه كار برخى جز به برخى ديگر راست نيايد، و به برخى از برخى ديگر بى‏نيازى نشايد. از آنان سپاهيان خدايند و دبيران كه در نوشتن نامه‏هاى عمومى و يا محرمانه انجام وظيفه نمايند. و از آنها داوران كه كار به عدالت دارند و عاملانند كه كار خود به انصاف و مدارا رانند، و از آنان أهل جزيه و خراج‏اند، از ذميان و مسلمانان . و بازرگانند و صنعتگران و طبقه فرودين از حاجتمندان و درويشان. و خدا نصيب هر دسته را معين داشته و ميزان واجب آن را در كتاب خود يا سنت پيامبرش صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نگاشته، كه پيمانى از جانب خداست و نگهدارى شده نزد ماست.

پس سپاهيان‏ [به فرمان خدا] رعيت را دژهاى استوارند، و واليان را زينت و وقار. دين به آنان ارجمندست، و راه‏ها بى‏گزند، و كار رعيت جز به سپاهيان قرار نگيرد، و كار سپاهيان جز با خراجى كه خدا براى آنان معين فرموده درستى نپذيرد تا بدان در جهاد با دشمن خود نيرومند شوند و كار خود را بدان سامان دهند. و آنان را از خراج آن اندازه بايد كه نيازمنديشان را كفايت نمايد. و اين دو دسته‏ [رعيت و سپاهيان‏] بر پاى نماند جز با سومين‏دسته از مردمان كه قاضيانند و عاملان و نويسندگان ديوان، كه كار عقدها را استوار مى‏كنند و آنچه سود مسلمانان است فراهم مى‏آورند، و در كارهاى خصوصى و عمومى مورد اعتمادند.

و كار اين جمله استوار نشود جز با بازرگانان و صنعتگران كه فراهم مى‏شوند و با سودى كه به دست مى‏آرند، بازارها را بر پا مى‏دارند. و كار مردم را كفايت مى‏كنند، در آنچه ديگران مانند آن نتوانند. سپس طبقه فرو دينند از نيازمندان و درويشان كه سزاوار است بخشيدن به آنان، و يارى كردن ايشان.

و براى هر يك از آنان نزد خدا [از غنيمت‏] گشايشى است، و هر يك را بر والى حقى، چندانكه كارشان را سامان دهد. و والى چنانكه بايد از عهده آنچه خدا بر او واجب كرده بر نيايد، جز با كوشش و از خدا يارى جستن و خود را براى اجراى حق آماده نمودن، و شكيبايى در انجام كار، بر او آسان باشد يا دشوار. پس از سپاهيان خود كسى را بگمار كه خيرخواهى وى را براى خدا و رسول او و امام خود بيشتر دانى و دامن او را پاك‏تر و بردباريش برتر، كه دير به خشم آيد و زود به پذيرفتن پوزش گرايد، و بر ناتوانان رحمت آرد، و با قوى‏دستان برآيد، و آن كس كه درشتى او را برنيانگيزاند، و ناتوانى وى را بر جاى ننشاند، و از آنان كه گوهرى نيك دارند و از خاندانى پارسايند، و از سابقتى نيكو برخوردار. پس دليران و رزم‏آوران و بخشندگان و جوانمردان، كه اينان بزرگوارى را در خود فراهم كرده‏اند و نيكوييها را گرد آورده. پس در كارهاى آنان چنان بينديش كه پدر و مادر درباره فرزند خويش، و مبادا آنچه آنان را بدان نيرومند مى‏كنى در ديده‏ات بزرگ نمايد، و نيكويى‏ات درباره ايشان‏ [هر چند اندك باشد] خرد نيايد، كه آن نيكى آنان را به خيرخواهى تو خواند و گمانشان را درباره‏ات نيكو گرداند، و رسيدگى به كارهاى خرد آنان را به اعتماد وارسى كارهاى بزرگ وامگذار، كه اندك لطف تو را جايى است و از آن سود برگيرند، و بسيار آن را جايى كه از آن بى‏نياز نبوند .

و بايد گزيده‏ترين سران سپاه نزد تو آن بود كه با سپاهيان يار باشد و آنان‏را كمك‏كار، و از آنچه دارد بر آنان ببخشايد چندانكه خود و كسانشان را كه به جاى نهاده‏اند شايد، تا عزم همگى‏شان در جهاد با دشمن فراهم آيد. چه مهربانى تو به آنان دلهاشان را بر تو مهربان نمايد. و آنچه بيشتر ديده واليان بدان روشن است، برقرارى عدالت در شهرها و ميان رعيت دوستى پديد شدن است، و دوستى آنان آشكارا نگردد جز آنگاه كه دل ايشان بى‏گزند شود، و خيرخواهى‏شان راست نيايد جز آنگاه كه بر والى مهربان باشند و دوام حكومت آنان را سنگين نشمارند، و گفتگو از دير ماندن آنان را بر سر كار، واگذارند. پس اميدشان را برآر، و ستودنشان را به نيكى پيوسته‏دار، و رنج كسانى را كه كوششى كرده‏اند بر زبان آر، كه فراوان كار نيكوى آنان را ياد كردن، دلير را برانگيزاند، و ترسان بد دل را به كوشش مايل گرداند، ان شاء الله. نيز مقدار رنج هر يك را در نظر دار و رنج يكى را به حساب ديگرى مگذار، و در پاداش او به اندازه رنجى كه ديده و زحمتى كه كشيده تقصير ميار، و مبادا بزرگى كسى موجب شود كه رنج اندك او را بزرگ شمارى و فرودى رتبه مردى سبب شود، كوشش سترگ وى را خوار به حساب آرى.

و آنجا كه كار بر تو گران شود و دشوار و حقيقت كارها ناآشكار، بخدا و رسولش صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم باز آر، چه خداى تعالى مردمى را كه دوستدار راهنمائى‏شان بوده گفته است :

«اى كسانى كه ايمان آورديد خدا و رسول و صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خداوندان امر خويش را فرمان بريد پس اگر در چيزى با يكديگر خصومت ورزيديد، آن را به خدا و رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگردانيد»

و بازگرداندن به خدا گرفتن محكم كتاب او قرآنست. و بازگرداندن به رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گرفتن سنت جامع اوست كه پذيرفته همگانست.

و براى داورى ميان مردم از رعيت خود آنرا گزين كه نزد تو برترين است. آنكه كارها بر او دشوار نگردد و ستيز خصمان وى را به لجاجت نكشاند، و در خطا پايدار نبود، و چون حق را شناخت در بازگشت بدان در نماند. و نفس او به طمع ننگرد، و تا رسيدن به حق، به اندك شناخت بسنده‏نكند، و در شبهت‏ها درنگش از همه بيش باشد و حجت را بيش از همه به كار برد، و از آمد شد صاحبان دعوى كمتر به ستوه آيد و در آشكار گشتن كارها شكيباتر بود و چون حكم روشن باشد در داورى قاطع‏تر. آن كس كه ستايش فراوان وى را به خودبينى نكشاند و خوش آمدگوئى او را برنيانگيزاند، و اينان اندك‏اند. پس داورى چنين كس را فراوان تيمار دار، و در بخشش بدو گشاده‏دستى به كار آر چندانكه نياز وى به مردمان كم افتد، و رتبت او را نزد خود چندان بالا بر كه از نزديكانت كسى درباره وى طمع نكند، و از گزند مردمان نزد تو ايمن ماند. در اين باره نيك بنگر كه اين دين در دست بدكاران گرفتار بود، در آن، كار از روى هوس مى‏راندند و به نام دين دنيا را مى‏خوردند.

سپس در كار عاملان خود بينديش، و پس از آزمودن به كارشان بگمار، و به ميل خود و بى‏مشورت ديگران به كارى مخصوصشان مدار، كه به هواى خود رفتن و به رأى ديگران ننگريستن، ستمگرى بود و خيانت، و عاملانى اين چنين را در ميان كسانى جو كه تجربت دارند و حيا، از خاندانهاى پارسا كه در مسلمانى قدمى پيشتر دارند، [و دلبستگى بيشتر] اخلاق آنان گرامى‏تر است و آبروشان محفوظتر و طمعشان كمتر، و عاقبت‏نگرى‏شان فزونتر. پس روزى اينان را فراخ دار! كه فراخى روزى، نيروشان دهد تا در پى اصلاح خود برآيند، و بى‏نيازيشان بود، تا دست به مالى كه در اختيار دارند نگشايند، و حجتى بود بر آنان اگر فرمانت را نپذيرفتند، يا در امانت خيانت ورزيدند. پس بر كارهاى آنان مراقبت‏دار، و جاسوسى راستگو و وفا پيشه بر ايشان بگمار كه مراقبت نهانى تو در كارهاشان، وادار كننده آنهاست به رعايت امانت، و مهربانى است بر رعيت، و خود را از كاركنانت واپاى! اگر يكى از آنان دست به خيانتى گشود، و گزارش جاسوسان تو بر آن خيانت همداستان بود، بدين گواه بسنده كن، و كيفر او را با تنبيه بدنى بدو برسان و آنچه بدست آورده بستان. سپس او را خوار بدار و خيانتكار شمار و طوق بدنامى را در گردنش درآر .

و در كار خراج چنان بنگر كه اصلاح خراج دهندگان در آن است، چه‏صلاح خراج و خراج‏دهندگان به صلاح ديگران است، و كار ديگران سامان نگيرد تا كار خراج‏دهندگان سامان نپذيرد، كه مردمان همگان، هزينه‏خوار خراجند و خراج دهندگان. و بايد نگريستنت به آبادانى زمين بيشتر از ستدن خراج بود، كه ستاندن خراج جز با آبادانى ميسر نشود، و آن كه خراج خواهد و به آبادانى نپردازد، شهرها را ويران كند و بندگان را هلاك سازد، و كارش جز اندكى راست نيايد، و اگر از سنگينى‏ [ماليات‏] شكايت كردند، يا از آفتى كه‏ [به كشت‏] رسيده، يا آبى كه از كشتهاشان بريده، يا باران بدانها نباريده يا [بذر زمين‏] بر اثر غرق شدن يا بى‏آبى تباه گرديده، بار آنان را سبك گردان، چندانكه مى‏دانى كارشان سامان پذيرد بدان. و آنچه بدان بار آنان را سبك گردانى بر تو گران نيايد، چه آن اندوخته بود كه به تو بازش دهند، با آبادانى كه در شهرهايت كنند و آرايشى كه به ولايتها دهند. نيز ستايش آنان را به خود كشانده‏اى و شادمانى كه عدالت را ميانشان گسترانده‏اى، حالى كه تكيه بر فزونى قوت آنان خواهى داشت بدانچه نزدشان اندوخته‏اى از آسوده ساختن خاطر آنان و به دست آوردن اطمينان، كه به عدالت تو خو گرفته‏اند و به مداراى تو آشنا گرديده و بسا كه در آينده كارى پديد آيد كه چون آن را به عهده آنان گذارى با خاطر خوش بپذيرند [و خرده نگيرند] ، كه چون‏ [شهرها] آبادان بود، هر چه بر عهده‏ [مردم آن‏] نهى برد، و زمين جز با تنگدستى ساكنان آن ويران نشود. و مردم شهرها هنگامى تنگدست گردند كه واليان روى به گرد آوردن مال آرند و از ماندن خود بر سر كار اطمينان ندارند، و از آنچه مايه عبرت است كمتر سود بردارند.

پس درباره كاتبان خود بنگر، و بهترينشان را بر سر كار بياور، و نامه‏هايى را كه در آن تدبيرها و رازهايت نهان است، از ميان جمع كاتبان به كسى مخصوص دارد كه صالحتر از ديگران است. كسى كه مكرمت‏ [در حق وى‏] او را به طغيان نكشاند و بر تو دلير نگرداند آنسانكه در جمع حاضران مخالفتت تواند، و غفلتش سبب نشود كه در رساندن نامه‏هاى عاملانت به تو و نوشتن پاسخ درست آنها از تو به آنان، سهل انگارى كند، و در آنچه براى تو مى‏گيرد و آنچه از جانب تو مى‏دهد فروگذارى. و پيمانى را كه به‏ [سود] تو بسته سست نگرداند، و در به هم زدن پيمانى كه به زيان توست در نماند، و قدر خود را در كارها بداند، چه آن كه قدر خود را نداند در شناختن قدر جز خود نادانتر بود و در ماند. و در گزيدن اين كاتبان تنها به فراست و اطمينان، و خوش گمانى خود اعتماد مكن، كه مردم براى جلب نظر واليان به آراستن ظاهر مى‏پردازند، و خوش خدمتى را پيشه مى‏سازند. اما در پس آن، نه خيرخواهى است و نه از امانت نشان. ليكن آنان را بيازماى به خدمتى كه براى واليان نيكوكار پيش از تو عهده‏دار بوده‏اند و بر آن كس اعتماد كن كه ميان همگان اثرى نيكو نهاده، و به امانت از همه شناخته‏تر است‏ [و امتحان خود را داده‏] كه اين نشانه خيرخواهى تو براى‏ [دين‏] خداست و براى كسى كه كار او بر عهده شماست و بر سر هر يك از كارهايت مهترى از آنان بگمار كه نه بزرگى كار او را ناتوان سازد، و نه بسيارى آن وى را پريشان. و هر عيب كه در كاتبان توست و تو از آن غافل شوى به عهده تو ماند.

ديگر اينكه نيكى به بازرگانان و صنعتگران را بر خود بپذير، و سفارش كردن به نيكويى درباره آنان را به عهده گير، چه كسى كه بر جاى بود و چه آن كه با مال خود از اين سو بدان سو رود، و با دسترنج خود كسب كند. كه آنان مايه‏هاى منفعتند و پديد آورندگان وسيلتهاى آسايش و راحت. و آورنده آن از جاهاى دور دست و دشوار، در بيابان و دريا و دشت و كوهسار. جايى كه مردمان در آنجا گرد نيايند و در رفتن بدان‏جا دليرى ننمايند. اين بازرگانان مردمى آرامند و نمى‏ستيزند، و آشتى جويند و فتنه‏اى نمى‏انگيزند. به كار آنان بنگر، چه در آنجا باشند كه خود به سر مى‏برى و يا در شهرهاى ديگر. و با اين همه بدان كه ميان بازرگانان بسيار كسانند كه معاملتى بد دارند، بخيلند و در پى احتكارند. سود خود را مى‏كوشند و كالا را به هر بها كه خواهند مى‏فروشند، و اين سودجويى و گرانفروشى زيانى است براى همگان، و عيب است بر واليان. پس بايدت از احتكار منع نمود كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از آن منع فرمود. و بايد خريد و فروش آسان صورت پذيرد و با ميزان عدل انجام گيرد. با نرخهاى رايج بازا نه به زيان فروشنده و نه خريدار. و آن كه پس از منع تو دست به احتكار زند او را كيفرده و عبرت ديگران گردان، و در كيفر او اسراف مكن.

سپس خدا را! خدا را! در طبقه فرودين از مردم، آنان كه راه چاره ندانند و از درويشان و نيازمندان و بينوايان و از بيمارى بر جاى ماندگانند، كه در اين طبقه مستمندى است خواهنده، و مستحق عطايى است به روى خود نياورنده. و براى خدا حقى از خود را كه به آنان اختصاص داده، و نگهبانى آن را به عهده‏ات نهاده پاس دار، و بخشى از بيت المالت و بخشى از غله‏هاى زمينهاى خالصه را در هر شهر به آنان واگذار، كه دوردست‏ترين آنان را همان بايد كه براى نزديكان است، و آنچه بر عهده تو نهاده‏اند، رعايت حق ايشان است. پس مبادا فرو رفتن در نعمت، از پرداختن به آنان بازت دارد كه ضايع گذاردنت كارى خرد را، به خاطر استوار كردن كارى بزرگ و مهم، عذرى برايت نيارد. پس، از رسيدگى به كارشان دريغ مدار و روى ترش بدانان ميار، و به كارهاى كسى كه به تو دسترسى ندارد بنگر. آنان كه در ديده‏ها خوارند و مردم خردشان مى‏شمارند، و كسى را كه بدو اعتماد دارى براى تفقد حال آن جماعت بگذار كه از خداترسان باشد و از فروتنان، تا درخواستهاى آنان را به تو رساند.

و با آنان چنان رفتار كن كه چون خدا را ديدى جاى عذرت بماند، كه اين گروه از ميان مردمان به انصاف نيازمندترند از ديگران، و در گزارد حق همگان تو را چنان بايد كه عذرت در پيشگاه خدا پذيرفته آيد. يتيمان را عهده‏دار باش و كهنسالانى را كه چاره‏اى ندارند و دست سؤال پيش نمى‏آرند، و اين كار بر واليان گرانبار است و گزاردن حق همه‏جا دشوار، و بود كه خدا آن را سبك گرداند بر مردمى كه عافيت جويند و خود را به شكيبايى وامى‏دارند، و به وعده راست خدا درباره خويش اطمينان دارند.

و بخشى از وقت خود را خاص كسانى كن كه به تو نياز دارند. خود را براى كار آنان فارغ دار و در مجلسى عمومى بنشين كه آن تواضعى است تو را برابر خدايى كه تو را آفريده. و سپاهيان و يارانت را كه نگهبانانند يا تو را پاسبانان، از آنان بازدار، تا سخنگوى آن مردم با تو گفتگو كند بى‏درماندگى در گفتار، كه من از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بارها شنيدم كه مى‏فرمود : «هرگز امتى‏را پاك‏ [از گناه‏] نخوانند كه در آن امت‏ [بى‏آنكه بترسند] و در گفتار درمانند، [حق ناتوان را از توانا نستانند.»] و درشتى كردن و درست سخن نگفتن آنان را بر خود هموار كن و تنگخويى بر آنان و خود بزرگ‏بينى را از خود بران، تا خدا بدين كار درهاى رحمت خود را بر روى تو بگشايد و تو را پاداش فرمانبرى عطا فرمايد و آنچه مى‏بخشى چنان بخش كه بر تو گوارا افتد و آنچه بازمى‏دارى با مهربانى و پوزش خواهى همراه بود. نيز بر عهده تو كارهاست كه خود بايد آن را انجام دهى، از آن جمله پاسخ گفتن عاملان توست، آنجا كه كاتبانت درمانند، و رساندن آن را در نامه نتوانند. ديگر نياز مردم را برآوردن در همان روز كه به تو عرضه دارند و يارانت در انجام تقاضاى آنان گرانى كنند و عذرى آرند. و كار هر روز را در همان روز بران، كه هر روز را كارى است مخصوص بدان، و براى آنچه ميان تو و خداست نيكوترين اوقات و بهترين ساعات را بگذار، هر چند همه كارها در همه وقت براى خداست، اگر نيت درست باشد و رعيت را از آن آسايش بود.

و بايد گزارد واجباتى كه خاص خداست‏ [و در پى اداى آنى‏] از آن جمله بود، كه دينت را براى آن خالص مى‏گردانى. پس در بخشى از شب و روز تن خود را خاص‏ [پرستش‏] خدا گردان و آنچه را به خدا نزديكت كند به درستى به انجام رسان، بى‏هيچ كاهش و نقصان، هر چند [تو را دشوار آيد و تنت بفرسايد] . و چون با مردمان نمازگزارى چنان گزار كه نه آنان را برمانى و نه نماز را ضايع گردانى، چه ميان مردم كسى بود كه بيمار است يا حاجتى دارد و گرفتارست. من از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنگاه كه مرا به يمن فرستاد پرسيدم با مردم چگونه نماز گزارم؟ فرمود : «در حد توانايى ناتوانان آنان بگزار و بر مؤمنان رحمت آر.»

و پس از اين همه، فراوان خود را از رعيت خويش پنهان مكن كه پنهان شدن واليان از رعيت نمونه‏اى است از تنگخوئى و كم اطلاعى در كارها، و نهان شدن از رعيت، واليان را از دانستن آنچه بر آنان پوشيده است باز دارد، پس كار بزرگ نزد آنان خرد به شمار آيد، و كار خرد بزرگ نمايد، زيبازشت شود و زشت زيبا، و باطل به لباس حق درآيد. و همانا والى انسانى است كه آنچه را مردم از او پوشيده دارند نداند، و حق را نشانه‏اى نبود، تا بدان راست از دروغ شناخته شود، و تو به هر حال يكى از دو كس خواهى بود : يا مردى كه نفس او در اجراى حق سخاوتمند است، پس چرا خود را بپوشانى و حق واجبى را كه بر عهده توست نرسانى، يا كار نيكى را نكنى كه كردن آن توانى؟ يا به بازداشتن حق گرفتارى، در اين صورت مردمان به زودى خود را از درخواست از تو باز دارند چه از بخشش تو نوميدند [و چاره ندارند] با اينكه بيشتر نيازمندى مردمان بر تو رنجى ندارد، چرا كه شكايت از ستم است و عدالت خواستن يا در معاملتى انصاف جستن .

نيز والى را نزديكان است و خويشاوندان، كه خوى برترى جستن دارند و گردن‏فرازى كردن، و در معاملت انصاف را كمتر به كار بستن. ريشه ستم اينان را با بريدن اسباب آن برآر و به هيچ يك از اطرافيان و خويشاوندانت زمينى را به بخشش وامگذار، و مبادا در تو طمع كنند با بستن پيمانى كه مجاور آنان را زيان رساند در بهره‏اى كه از آب دارند، يا كارى كه بايد با هم به انجام رسانند و رنج آن را بر عهده ديگران نهند، پس بر آنان تنها گوارا افتد و عيب آن در دنيا و آخرت بر تو ماند.

و حق را از آن هر كه بود بر عهده‏دار، نزديك يا دور، و در اين باره شكيبا باش و اين شكيبايى را به حساب‏ [خدا] بگذار. هر چند اين رفتار با خويشاوندان و اطرافيانت بود و عاقبت آن را با همه دشوارى كه دارد، چشم‏دار، كه پايان آن پسنديده است‏ [و سرانجامش فرخنده.] و اگر رعيت بر تو گمان ستم برد، عذر خود را آشكارا با آنان در ميان گذار، و با اين كار از بدگمانى‏شان درآر، كه بدين رفتار خود را به فرمان آورده باشى و با رعيت مدارا كرده و حاجت خويش را برآورده و رعيت را به راه راست واداشته.

و از صلحى كه دشمن تو را بدان خواند، و رضاى خدا در آن بود، روى متاب كه آشتى، سربازان تو را آسايش رساند. و از اندوههايت برهاند و شهرهايت ايمن ماند. ليكن زنهار! زنهار! از دشمن خود پس از آشتى‏بپرهيز! كه بسا دشمن به نزديكى گرايد تا غفلتى يابد [و كمين خود بگشايد] پس دور انديش شو! و به راه خوش‏گمانى مرو، و اگر با دشمنت پيمانى نهادى و در ذمه خود او را امان دادى به عهد خويش وفا كن و آنچه را بر ذمه دارى ادا، و خود را چون سپرى برابر پيمانت برپا، چه مردم بر هيچ چيز از واجب هاى خدا چون بزرگ شمردن وفاى به عهد، سخت هم داستان نباشند با همه هواى گونه‏گون كه دارند، و رأي هاى مخالف يكديگر كه در ميان آرند.

و مشركان نيز جدا از مسلمانان وفاى به عهد را ميان خود لازم مى‏شمردند، چه زيان پايان ناگوار پيمان‏شكنى را بردند. پس در آنچه به عهده گرفته‏اى خيانت مكن و پيمانى را كه بسته‏اى مشكن و دشمنت را كه‏ [در پيمان توست‏] مفريب كه جز نادان بدبخت بر خدا دليرى نكند. و خدا پيمان و زينهار خود را امانى قرار داده، و از در رحمت به بندگان، رعايت آن را بر عهده همگان نهاده، و چون حريمى استوارش ساخته تا در استوارى آن بيارمند و رخت به پناه آن كشند . پس در پيمان نه خيانتى توان كرد، و نه فريبى دارد، و نه مكرى پيش آورد، و پيمانى مبند كه آن را تأويلى توان كرد [يا رخنه‏اى در آن پديد آورد] . و چون پيمانت استوار شد و عهدت برقرار [راه خيانت مپوى‏] و براى به هم زدنش خلاف معنى لفظ را مجوى، و مبادا سختى پيمانى كه بر عهده‏ات فتاده و عهد خدا آن را بر گردنت نهاده، سر بردارد و تو را [به ناحق‏] بر به هم زدن آن پيمان وا دارد، كه شكيبايى كردنت در كار دشوارى كه گشايش آن را اميدوارى، و پايان نيكويى‏اش را در انتظار، بهتر از مكرى است كه از كيفر آن ترسانى، و اين كه خدا تو را چنان بازخواست كند كه درخواست بخشش او را در دنيا و آخرتت نتوانى.

و بپرهيز از خونها، و ريختن آن به ناروا، كه چيزى چون ريختن خون به ناحق‏ [آدمى‏] را به كيفر نرساند، و گناه را بزرگ نگرداند، و نعمت را نبرد، و رشته عمر را نبرد، و خداوند سبحان روز رستاخيز نخستين داورى كه ميان بندگان كند در خونهايى باشد كه از يكديگر ريخته‏اند . پس حكومت خود را به ريختن خونى به حرام نيرومند مكن كه خون به حرام ريختن قدرت را به ناتوانى و سستى كشاند، بلكه دولت را از صاحب آن به ديگرى بگرداند. و به كشتن به ناحق تو را نزد من و خدا عذرى به كار نيايد چه در آن قصاص بايد، و اگر دچار خطا گشتى و تازيانه يا شمشير يا دستت از فرمان برون شد و [چه در مشت زدن و بالاتر، بيم كشتن است.] مبادا نخوت دولت تو را وادارد كه خود را برتر دانى و خونهاى كشته را به خاندانش نرسانى.

و بپرهيز از خود پسنديدن، و به خود پسندى مطمئن بودن، و ستايش را دوست داشتن كه اينها همه از بهترين فرصتهاى شيطان است تا بتازد، و كرده نيكوكاران را نابود سازد.

و بپرهيز كه با نيكى خود بر رعيت منت گذارى يا آنچه را كرده‏اى بزرگ شمارى يا آنان را وعده‏اى دهى و در وعده خلاف آرى كه منت نهادن ارج نيكى را ببرد و كار را بزرگ شمردن نور حق را خاموش گرداند، و خلاف وعده خشم خدا و مردم را برانگيزاند. و خداى تعالى فرموده است : «بزرگ دشمنى است نزد خدا كه بگوييد و نكنيد.»

و بپرهيز از شتاب در كارهايى كه هنگام انجام آن نرسيده، يا سستى در آن، چون انجامش ممكن گرديده، يا ستيزيدن در كارهايى كه راه راست در آن ناپديدار است، يا سستى ورزيدن آنگاه كه آشكار است. پس هر چيز را در جاى آن بدار و هر كارى را به هنگام آن بگذار.

و بپرهيز از آنكه چيزى را به خود مخصوص دارى كه‏ [بهره‏] همه مردم در آن يكسان است، و از غفلت در آنچه بدان توجه بايد، و در ديده‏ها نمايان است. چه آن را كه به ناروا ستده باشى از چنگ تو درآرند، و به زودى پرده كارها از پيش ديده‏ات بردارند، و داد از تو بستانند و به ستمديده رسانند. به هنگام خشم خويشتندار باش و تندى و سركشى ميار و دست قهر پيش مدار و تيزى زبان بگذار، و از اين جمله خوددارى كن، با سخن ناسنجيده بر زبان نياوردن، و در قهر تأخير كردن، تا خشمت آرام شود و عنان اختيار به دستت آيد، و چنين قدرتى بر خود نيابى جز فراوان به يادآرى كه در راه بازگشت به سوى كردگارى. و بر تو واجب است به خاطر داشتن آنچه بر [واليان‏] پيش از تو رفته است، از حكومت عدلى كه كرده‏اند، و سنت نيكويى كه نهاده‏اند، يا اثرى كه از پيامبر ما صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بجاست يا واجبى‏كه در كتاب خداست. پس اقتدا كنى بدانچه ديدى ما بدان رفتار كرديم، و بكوشى در پيروى آنچه در اين عهدنامه بر عهده تو نهاديم . و من در آن حجت خود را بر تو استوار داشتم، تا چون نفس تو خواهد در پى هواى خود رود، تو را بهانه‏اى نبود.

و من از خدا مى‏خواهم با رحمتى فراگير كه او راست، و قدرت بزرگ او بر انجام هر گونه درخواست، كه من و تو را توفيق دهد در آنچه خشنودى او در آن بود. از داشتن عذرى آشكار در پيشگاه او و آفريدگانش، و گذاردن نام نيكو ميان بندگانش و آثار نيك در شهرها و تمامى نعمت و فراوانى كرامت، و اين كه كار من و تو را به سعادت به پايان رساند، و شهادت نصيبمان گرداند، كه ما آن را خواهانيم و درود بر فرستاده خدا و خاندان پاك و پاكيزه‏اش و سلام فراوان. و السلام .»

فهرست مطالب.

[مقدمه 3](#_Toc516566586)

[بخش - ١ 5](#_Toc516566587)

[بخش - ٢ 9](#_Toc516566588)

[بخش - ٤ 17](#_Toc516566589)

[بخش - ٥ 24](#_Toc516566590)

[بخش - ٧ 30](#_Toc516566591)

[بخش - ٨ 34](#_Toc516566592)

[بخش - ٩ 40](#_Toc516566593)

[بخش - ١٠ 47](#_Toc516566594)

[بخش - ١١ 52](#_Toc516566595)

[بخش - ١٢ 60](#_Toc516566596)

[بخش - ١٣ 69](#_Toc516566597)

[بخش - ١٤ 76](#_Toc516566598)

[بخش - ١٥ 83](#_Toc516566599)

[بخش - ١٦ 87](#_Toc516566600)

[بخش - ١٧ 94](#_Toc516566601)

[بخش - ١٨ 99](#_Toc516566602)

[بخش - ١٩ 106](#_Toc516566603)

[بخش - ٢٠ 120](#_Toc516566604)

[بخش - ٢١ 126](#_Toc516566605)

[بخش - ٢٢ 134](#_Toc516566606)

[بخش - ٢٣ 149](#_Toc516566607)

[بخش - ٢٤ 154](#_Toc516566608)

[بخش - ٢٥ 161](#_Toc516566609)

[بخش - ٢٦ 173](#_Toc516566610)

[بخش - ٢٧ 181](#_Toc516566611)

[بخش - ٢٨ 190](#_Toc516566612)

[از عهدنامه آن حضرت است 205](#_Toc516566613)

[فهرست مطالب. 223](#_Toc516566614)